



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>

کافہ تک رمان (ترویج فرهنگ کتابخوانی) CaffetTakRoman.com



شوان گناہ پدرم مهسا موح



شوان گناہ پدرم

تاوان گناه پدرم (رویای سیاه)

به قلم: مهسا موحد

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)

مقدمه :

من فکر می کردم قرار است رویا ببینم ،

اما..

قبل از این که بخوابم ، بیدارم کردند!

خیلی اشتباه کردم اما آدم ها با اشتباهاتشان بزرگ می شوند.

پدر بزرگم آدم خوبی نیست؛ همین طور پدرم؛ همچنین مادرم؛ حتی مادر بزرگم.

اما من همیشه آن ها را دوست داشتم!

این طور که آن ها از دوست داشتن من منصرف می شوند..

من هیچ وقت از دوست داشتن آن ها منصرف نشدم!

من دنیای تاریکی دارم..

درست مثل یک جعبه بسته که اگر آن را باز کنی چیز های خوبی از آن بیرون نخواهد

آمد.

زندگی من یک دروغ بزرگ بوده است.. یک وهم! یک خیال!

دوست دارم برگردم به سیاره ام،

به فضا؛

من پرت شدم پرت شدم به پلوتون !

او را دوست ندارم،

تک و تنها؛ کلافه؛ طرد شده؛ همه دارند سر به سرش می گذارند.

بهتر بگویم زندگی من یک کابوس بود.

بعضی وقت ها راه های برگشت ناپذیر چشمک می زند.

حقیقت را فهمیدن زندگی کردن است،

شاید اگر بفهمی فوراً نابود خواهی شد؛

اما..

اگر نفهمی آرام آرام نابود می شوی،

انتخاب می کنی..

بین دو گزینه اشتباه ، راه درستی وجود ندارد.

گزینه ای را انتخاب می کنی که کمتر آزارت بدهد.

از بدترین راه می روی و...

آغاز:

صدای اس ام اس تلفنم بلند می شود، با دستانی که از شدت استرس می لرزید بازش می کنم:

"خب الان کجایی؟"

دندانم را روی می فشارم، کجا باید می بودم در این موقعیت؟

تند تند تایپ می کنم:

"کجا باید باشم؟؛ خانه"

همزمان در اتاق با شدت باز می شود. قلبم دیوانه وار بر سینه ام می کوبد. از بس دستانم می لرزد تلفن در درون دستم قل می خورد و می افتد روی تخت.

سرم پایین است، زیر چشمی به مروان نگاه می کنم، آرام در اتاق را می بندد، به سمتم می آید. حال از شدت اضطراب پاهایم می لرزد. ناخنم را تند تند در پوست دستم فرو می کنم. سینه به سینم می ایستد:

— راست میگن؟

جوابش بغض است!

اشک است!

حق حق است!

— د.. داداش من نمی ... نمی ..

بغضی که در لبم بود اجازه نمی داد حرف بزنم . باز چشم هایم بارانی شد. لعنت بر من که خودم ، خودم را در این چاه انداختم.

مشت بی جانی به دستم می کوبد : از تو انتظار نداشتم مروا !

حرف ها وزن ندارند ولی بعضی حرف ها کمر را می شکنند!

بغض پنهانی در صدایش بیداد می کند:

__چرا کاری کردی یک عمر سرمون تو شکمون باشه ؟!

لب هایم را روی هم می فشارم تا اشک هایم سرازیر نشوند. آدمیست دیگر عاشق می شود ! دست خودش که نیست !!

نمی دانم چه طور شد که این حرف از دهانم پرید: حالا چی کار کنم؟

طوری نگاهم می کند که انگار فحشی نثارش کرده ام ، به من توپید: چی کار کنی ؟ ها؟ اصلا دیگه کاری هم مونده که بکنی؟ دست مریزاد مروا دست مریزدا ! خوب آبرومون رو بردی !! (تن صدایش بلا میره) حداقل خیالم از بابت تو راحت بود، به همه گفتم نمی کنه ! اهل این کارها نیست اما (لب هایش را روی هم می فشارد) آبرو مثل آب آبه اگه ریخت دیگه جمع نمیشه خانم جان !

صدای زنگ گوشی بر روی اعصاب خرابم خط می انداخت.

مروان سریع گوشی را از روی میز چنگ می زند. زیر چشمی به صفحه گوشی در دستش نگاه می کنم. با دیدن آن اسم برای لحظه ای قلبم از حرکت می ایستد، سپس تند تند می زند!

مروان نیم نگاهی به من می اندازد سپس جواب می دهد: بله؟!

—

— مروان: مرتیکه مگه خودت ناموس نداری؟!

—

و صدای بوق ممتد گوشی لرزش خفیفی بر تنم می اندازد .

نیش خند مروان سوهان روحم شده است : این بود عشقت ؟!

بغض عجیبی در پس پرده چشمان غمگینش پنهان شده بود ! از خودم خجالت می کشیدم
، از رفتارم ! از ساده بودنم !

با بغض لب می زنم: چی گفت؟

دوباره اخم های مروان در هم می رود، بلا تکلیفی آدم را از پا در می آورد !

صدای اعصابانیش خبر از اتفاقی ناگوار می دهد، اتفاقی ناگواری که داشت من را می کشت
!

— مروان: مروا .. مروا

می دانستم بغضش گرفته ، از تمام بدبختی هایمان، از حماقت خواهر سر به راهش !

زانو هایش شل می شود، می افتد روی صندلی، نفس عمیقی می کشد : مروا نابودم کردی
، مروا وقتی به بابا گفتم ...

دندان هایش را روی هم می فشارد، دستی به چشمانش می کشد : مروا کمرش شکست !
کمر بابا شکست دختر !

آهسته بغض برادرم می شکند، اشک هایم همچون اسیرانی رها شده از گونه هایم سرازیر می شوند.

ادامه می دهد: نابودم کردی مروا ، این بدیت آنقدر بزرگ بود که تمام خوبیات را از یادم برد !! چون تو نه تنها به خودت بد کردی به همه ما بد کردی دختر !

همین لحظه بود که بر خودم لعنت فرستادم، ساواش، عشقت آبرو از من برد ! عشق یعنی بی آبرویی .. عشق یعنی جنگ ! درست مثل اسم ساواش . (معناس اسم ساواش جنگه)

ناگهان مروان از جایش بلند می شود جلوی زانوی خم شدم می ایستد : عکس هم براش فرستادی ؟

دنیا بر سرم آوار می شود ! این چه گناهی بود من مرتکب شدم ؟! این معصیت چه بود که همچون خوره به جان من افتاده بود ؟! قلبم تیر می کشد و دوباره اشک ها بی امان سرازیر می شوند.

مروان که از اشک های من جواب را دریافت می کند، دست به پیشانیش می کوبد : مروا .. مروا .. مروا

دور اتاق می چرخد و اسمم را مکرر صدا می زند ، سرم پایین است، آن قدر پایین که در سینم فرو رفته است، نه نای بلند کردنش را دارم نه روی بلند کردنش ! کاری کرده بودم که دیگر از خودم متنفر شده بودم چه برسد به اطرافیانم.

دوباره رو به رویم می ایستد، بغض نمی گذارد لب به حرف باز کند : مروا ؛ زدی به کاهدون
!!

سرم پایین تر می رود . می خواهم آب شوم در زمین فرو بروم.

دستش را با اعصابیت به سمت می گیرد : دختر تو چطور بهش توکل کردی ؟ اصلا
میدونستی این مردیکه کیه ؟ پدرش کیه مادرش کیه ؟ چه کارست ؟ اصلا بهت گفت کیه
؟

خسته ام، از اعتماد بی جایم، از ساده بودنم !

باز هم جوابش آه و اشک است !!

اعصابی اما آهسته لب می زند : جوابمو بده ؛ بهت گفت کیه ؟

با حق می نالم : ساواش حسینی.

_همین ؟ اصلا تو فهمیدی عکس ها عکس های خودش بود ؟

جوابش سکوت تلخیست که بر زبانم حکم فرما شده است. چه می گفتم ؟ اصلا دلیل و
مدرکی هم برای اثبات ساده بودنم داشتم ؟ اصلا برادرم نمی فهمید که من ساده بودم. حق
هم داشت چون الان نگران آبروی همه مان بود!

آهی می کشد و کنارم می نشیند ؛ دستش را روی شانه ام می گذارد : مروا وقتی با رفتی با
آن پسر دوست شدی نگران آبروی ما نشدی ؟! نفهمیدی خاله و عمه دنبال یک آتو از بابا
هستند ؟! (با بغض ادامه داد) دختر کم نصیحت کردم ؟ کم باهات حرف زدم ؟ کم بهت
گفتم دل نبند ، اعتماد نکن ؟!

هق هق من سکوت اتاق را می شکند ؛ دستم را حایل صورتم می کنم و شروع می کنم به زار زدن ، همیشه همین است ! فقط بلدم گریه کنم ! هیچ وقت یاد نگرفتم بجنگم و برای به دست آوردن چیزی که دوستش دارم تلاش کنم

با صدای بی جان مروان سرم را بالا می آورم:

__مروان:گفتی ساواش حسینی ؟

دلم می خواهد سرش داد بزنم دیگر این اسم را بر زبان نیاور. اسمی که تمام زندگیم را یک شبه خراب کرده !

نفس عمیقی می کشد ، باز هم آن بغض لعنتی مانع حرف زدنش شده است ! این را از نفس های نامنظمی که تند تند می کشد می فهمم.

آرام زمزمه می کند : می خواستی با این نامزد کنی ؟!

نیش خندش سوهان روحم شده.

__مروان: فکر نمی کردم در این حد ... (نفس عمیق می کشد) متاسفم اما لقب احمق هم برات کمه، این آدمی که تو می خواستی یک عمر بهش تکیه کنی حتی یک لحظه هم پشتت نبود!

دستی به پشت گردنش می کشد: حیف که گاهی یک احمق کاری می کنه که هزاران عاقل نمی تونه جمعش کنه.

از دادن لقب احمق به خودم حالم به هم می خورد. خدایا مگر هر کس عاشق شود احمق است ؟ سرم را پایین می اندازم. جوابی جز اشک و آه ندارم.

به سمت در می رود : نمیدونم چه کار کنم ! فقط تنها کاری که از دستم بر میاد دعا کردن برای حفظ آبروی هممونه!

مردد می نآلم : دوستم داره !

طوری به سمتم بر می گردد که لرزش خفیفی به تنم می افتد. به ثانیه نمی کشد که از حرفم پشیمان می شوم.

کنارم می نشیند، با دستش چانم را بالا می آورد.

با غضب می گوید : تو چشم هام نگاه کن !

اما من توان نگاه کردن به چشم های خشمگینش را ندارم، توان سر بلند کردن را ندارم.

چانم را بیشتر در دستش می فشارد : من بی غیرتم ؟ من بی ناموسم ؟ دستت درد نکنه مروا ! دستت درد نکنه واقعا !!!

پفی می کشد و چانم را ول می کند . چند دقیقه سکوت بینمان حکم فرماست.

در حالی که به نقطه نامعلومی نگاه می کند، لب می زند : واقعا که کور شدی !!

دنداناش را روی هم می فشارد، با اعصابانیت نگاهم می کند. نمی توانم زیر نگاه خشمگینش طاقت بیاورم، سرم را پایین تر می اندازم.

د آخه نادون ! الان یارو عکسات دستشه داره پشتک میزنه می گرده براش هم مهم نیست تو کجایی !! د آخه ؛ من چی بگم به تو ؟ دختر بی آبرویش واسه توعه، دلتش واسه توعه، خفتش واسه توعه ! میدونی از امروز چقدر باید کنایه و طعنه عمو ، عمه ها رو تحمل کنیم ؟!

تمام حرف هایش مانند پتک به سرم کوبیده میشود و آرام آرام اشک هایم روانه می شود.

مروان که از حرف زدن من ناامید می شود، از جایش بلند می شود و از در بیرون می رود.

آه می کشم! مگر من چند سالم بود؟!

صدای زنگ تلفن فرصت هیچ فکر کردنی را به نمی دهد. دستم را کش می دهم تا به

تلفن برسد. اما همین که چشمم به اسم روی صفحه می خورد تلفن از دستم می افتد.

بی اختیار گزینه پاسخ را لمس می کنم. صدای مثلاً نگرانش در گوشم می پیچد: چی

شد؟!

اشک هایم سرازیر می شود، چی شد؟! همین؟! ته نگرانش همین بود؟! دستم رو روی

دهانم می گذارم تا صدای شکستنم به گوشش نرسد!

_ساواش:مروا؟!

با شنیدن اسمم از زبانش دوباره دلم می لرزد! لعنتی هنوز هم با همان لحن صدایم می

کند.

تلفن را قطع می کنم و زار می زنم..

در اتاق باز می شود، سرم را بالا می آورم، صورت خوشحال محمد روبرویم ایستاده.

با صدای خش دارم می گویم: چی شده؟!

دست های کوچکش را روی سرم می کشد: آجی؟! چرا گریه می کنی؟! امروز پنج

شنبه ها! می خواهیم بریم خانه مادر بزرگ، پاشو پاشو!

ماه‌یچه های گونه ام کش می آید، شاید شبیه به لبخند باشد،

اما حرف هایش بیشتر مرا به گریه می اندازد!

لب می زنم: محمد تو برو ، من امروز حالم خوب نیست.

می خندد و خندش سوهان روحم می شود : یادته به من می گفتی لوس! چون گریه می کردم اما خودت داری گریه می کنی (باز هم می خندد) بلند شو دخترِ لوس!

سپس با صدای آرامی ادامه می دهد: مروان می‌گه آبرومون رو بردی! مگه چی کار کردی مروا؟

به صورت برادر 7 سالم خیره میشوم، هنوز بچست! نمی خواهم دنیای بچگیش را ازش بگیرم، اما چه کار کنم که اتفاقات های اخیرِ داخل خانه مان دارد بیشتر از سنش به او می گوید!

با هیجان ادامه می دهد : می‌گه کاری کردی سرمون تو شکمون باشه!

قهقهه میزند : ایول آجی سر مروان رو کردی تو شکمش؟! می دونستم یه روز می بریش!

لبخند تلخی می زنم، لبخندی به دنیای کوچک برادرِ کوچکم! .. امیدوارم مثل من ناگهان پرت نشود در دنیای آدم بزرگها!

می گویم: محمد تو برو

ناراحت می شود اما چیزی نمی گوید؛ آرام از اتاق بیرون می رود.

دلم برایش می سوزد اما ما چه کار کنم که این نخواستن ها دستم خودم نیست.

صدای زنگ تلفنم بلند میشود و من را از این افکار پوچ بیرون می کشد!
به صفحه تلفن نگاه می کنم؛ اسم "ساتین" روی صفحه چشمک میزند.
فکر می کنم تنها کسی که فعلا می تواند دلداریم بدهد ساتین است.

_الو

صدای نگرانش توی گوشم می پیچد:مروا!

چرا این روزها همه اسمم را مکرر تکرار می کنند؟! در روزهایی که از اسمم متنفر شدم، از
این ننگی که به اسمم چسپاندم!

با ترس جواب می دهم:هوم

نفس عمیقی می کشد..شاید می خواست خیالش راحت بشود زنده ام!

_ساتین:می خواهی پیام پیشت؟! ساواش برام موضوع رو توضیح داد.

نیش خند میزنم:نه

_ساتین:بابات می خواد تلفنت را برداره؟!

_مگه بچه ام.

_ساتین:نه!

دیگر حتی حوصله حرف زدن هم ندارم،بدون خداحافظی تلفن را قطع می کنم.
سرم را می گذارم روی زانویم و آرام اشک می ریزم.. دلم به حال خودم میسوزد.

یاد همون روز اولی که بهم گفت "یا هیشکی یا تو" تنه‌ایم نمی گذارد، همه حرف های عاشقانه ساواش در ذهنم رژه می رود! دارند مثل خوره مغزم را می روند!

تلفن را بر می دارم تا کمی سرگرم بشوم، به قول مروان "از فکر های پیچ در پیچ راحت بشم"

"ای تُف به جهانِ تا ابد غم بودن... ای مرگ بر این ساعتِ بی هم بودن

یادش همه جا هست، خودش نوشِ شما... ای ننگ بر او مرگ بر آغوشِ شما"

سریع می روم سر پیام های ساواش ؛

"

__چی شده؟!

__مروا کجایی؟!

__حالت خوبه؟!

__حداقل جواب بده

__مروا

__مروا به خدا دوستت دارم چرا نمی فهمی ..

__مروا یک وقت تنهام نزاریا

__این بود ته تموم قول هات؟!

__مروا حداقل یک نقطه بفرست

__مروا هستی؟!

__عشقم؟!

__مروایی؟

__خانومی جواب بده فدات شم.

__مروام؟ "

اشک هایم سرازیر میشوند.. مگر دوست داشتن گناه است؟! چرا همیشه دختر باید تاوان بدهد؟!

یعنی ته نگرانی ساواش همین بود؟! به من می گوید قول هایت چه شد؟! پس قول های خودش چه شد؟!

در اتاق باز می شود و من هراسان گوشی از دستم می افتد. پدرم در چهارچوب در ایستاده.

از شرم نمی توانم سرم را بالا بگیرم، بی اختیار اشکی از گوشه چشمم می افتد.

صدای خش دار پدرم بدنم را می لرزاند: چرا گوشی دسته؟

هیچ جوابی ندارم، آنقدر شرمندم که حرف زدن برایم ممکن نیست.

خستم از این بی شرمی خودم، خسته از این پتکی که به سر خانوادم کوبیدم.

پدرم در را می بندد، آرام می آید کنارم می نشیند! سرم پایین تر میرود!

می ترسم پدرم باز هم حرفی بزند و من بیشتر شرمنده بشوم.

پدر آهسته میگوید: چرا این کار رو کردی؟!

شاید برای یک ثانیه سرم را بالا آوردم نگاهش کردم، سرش پایین بود و هی دستش را به چشمش می کشید.

لغت به من!

من با پدری که همیشه سر به سرم می گذاشت چه کار کردم؟

گاهی یک اشتباه تاوانش خیلی سنگین است، تاوان دادن خودش خیلی درد دارد، از این تاوان دادن می ترسم.

بابا با همان صدای بغض آلودش ادامه میدهد: چی برات کم گذاشتم؟ چی خواستی برات نخریدم؟ مگه همیشه حرف، حرفِ خودت نبود؟! مگه هر وقت هر چی خواستی برات فراهم نکردم؟

دو دل بودم حرفم را بزنم، می خواستم بگویم "آره مشکل همین، فقط هر چی خواستم برام خریدی! اما کی بهم محبت کردی؟! همه محبتتون فقط برای مروان و محمد بود.. اما من چی؟! هیچ وقت فهمیدی من هم دوست دارم بهم محبت کنی؟ من هم نیاز دارم مورد توجه قرار بگیرم؟"

حالا می فهمم کسی که در ذهنش داغون می شود، بدتر از کسیست که شب ها گریه میکند.

پدر سرش را پایین می اندازد. در این اتاق تاریک چیز درستی نمی بینم، اما احساس می کنم کمر پدرم را تا کردم.

چشمایم می سوزد. قطره اشکی از گوشه چشمم سر می خورد پایین

—بابا: خب بگو چی برات کم گذاشتم؟!

میان گریه هایم میگویم: هیچی.

بابا دوباره سرش را پایین می اندازد، گریه ام شدت می گیرد، هیچ وقت اشک پدرم را ندیده بودم.

بابا دستی به پلک های خیسش می کشد: این بی آبرویی را کجا ببرم؟! اصلا وقتی دست به همچین کاری زدی فکر ما رو هم کردی؟! د ... (حرف را ادامه نداد)

ناگهان سرش را بالا می آورد: نکنه عکس هم فرستادی؟

چی می گفتم؟! بگم همه عکس هام دست اون پسر دِهاتیه؟

—بابا: مرو! فقط دروغ نگی! راست بگو! چون به نفعت.

با صدای خش دارم می نالم: اوهوم.

نفس حبس شده بابا تبدیل به آه شد!

—بابا: پسره کی بود؟!

می نالم: ساواش حسینی.

بابا نیش خند می زنه: از کجا فهمیدی راست میگه؟

میرم تو فکر!، بابا راست میگه .

نه بابا! خودش بود. ساواش حسینی. از روستای خودمونه.

بغض داشت، نمی توانست حرف بزند، بالاخره به خودش مسلط می شود. کدوم عکس رو براش فرستادی؟

چطور نشان می دادم عکس ها را؟! آن عکس های بدون حجاب!

با دست های لرزان گوشی را بر می دارم. یک عکس با حجاب نشان بابا میدهم.

بابا! باز هم فرستادی؟ دروغ که نمیگی؟

آه می کشم. بابا من را بهتر از هر کس می شناسد.

با تردید سرم را به نشانه منفی تکون میدهم.

این بی آبرویی، خفت، اهانت یک هفته ای بود که مهمان قلب من شده بود. این قدر این دردها زیاد بود که از قلب به گلو راه پیدا کرده بود و تبدیل شده بودند به بغض!

بابا! فکر مریضی مادرت رو نکردی؟! دیشب به خاطر تو باز هم تشنج کرد.

قطره اشکی از گوشه چشمم می چکد، این بود همه ادعا هایی که به پاکیم داشتم؟! اصلا چرا زندگی ما باید این گونه باشد؟! مگر ساتین هر روز با یک پسر نیست؟! چرا من نتوانم؟ مگر در عهد قجر زندگی می کنیم؟! تا کی باید به خاطر حرف مردم روستا و عمه و عموها این طور زندگی کنیم؟! سال هاست که روستا را ترک کردیم اما حرف مردم دامنمون را ول نمی کند.

صدای بغض آلود بابا بلند می شود. مگه بهت نگفتم پسر های این دوره زمونه نامردن؟! مگه بهت نگفتم می تونند بازیت بدن؟! فکر کردی نگرانته؟! فکر کردی دوستت داره؟!!

ناگهان عصبی می شود؛ دستش را به نشانه تهدید جلو می آورد؛ آخه بدبخت بی آبرویش
واسه توعه، ذلتش واسه توعه! اون پسره هیچیش نمی شه اما تو...!

اشک هایم بی اختیار سرازیر می شوند، شاید قشنگ نباشد ولی یکی از بهترین نوع آمدن ها
"سر عقل" آمدن است.

بابا: حالا من برم یقه کی رو بگیرم؟! اصلا کسی که چاقو نداشته بُنِ گلوت عکس براش
بفرستی من برم چیزی بهش بگم می گه دخترت خودش فرستاده.

سرم پایین تر می رود و شدت گریه ام بیشتر می شود. گاهی اوقات آدم از سر نادانی یک
کاری می کند بعد مثل سگ پشیمون میشود، این حکایت من است (چرا عاقل کند کاری
که باز آرد پشیمانی؟!)

بابا: من به مروان گفتم این هر کاری کرد بیا بگو (آه می کشه) حساب اون هم می رسم.

برادرم، مروان!، علم غیب نداشت، اما جنی توی بدنش بود که می توانست همه چیز را به او
بگویو، گاهی اوقات آرزو می کنم کاش به جای مروان من....

صدای بابا نمی گذارد افکارم را ادامه بدهم: حالا که این حماقت را انجام دادی،
گذشت، کاریش نمیشه کرد. اما بدون این ها همه به خاطر بی نمازیته، به خاطر اینکه حتی
یک بار نشد در جا نماز را باز کنی نماز بخونی، هزار بار بهت گفتم نمازت را بخون؛ هیچ
وقت زور بارت نکردم، خودت هم می دونی.

بله راست می گفت، هیچ وقت به من چیزی را اجبار نکرد. همیشه انتخاب را می گذاشت
پای خودم، خودش فقط توصیه های لازم را گوش زد می کرد.

بابا ادامه می دهد: الان هم برو نماز بخون. دعا کن، چون الان تنها کسی که می تونه آبروت رو نگه داره خداست.

بلند می شود، می ایستد: می دونم اشتباه کردی، آدم اشتباه می کنه. اما همین یک بار برای اولین بار و آخرین بارت بود! دیگه پشت دستت رو داغ کن که سمت همچین کاری نری. دیگه داخل خونه هیچ حرفی از این کارت نمی زنند، نه من، نه مادرت، نه مروان به شرطی که دیگه سمت این کار نری.

به سمت در می رود. در را باز می کند و تیر آخر را می زند: خیلی نادونی کردی، با این که ما فکر می کردیم خیلی آدم عاقلی هستی!

سرم پایین می رود، پایین تر از همیشه.

دوباره گوشی را بر می دارم. نمی دانم چرا بی اختیار دستم می رود سمت این تکه شیشه لعنتی!

واتساپ را باز می کنم، چه جالب یک پیام از مامان دارم. قلمم تالاپ تالاپ به سینه ام می کوبد.

دل به دریا می زنم و پیام را باز می کنم:

"خیلی ناراحتم کردی.. حداقل از تو انتظار نداشتم. خودت همیشه دوستات رو مسخره می کردی که با صد تا پسر و ولی خودت رفتی سمت همچین کاری، می خوای فردا خودت رو مسخره کنند؟"

"دیگه هیچ وقت این کار رو نکن، پدرت مریضه، گناه داره، فکر ما را نمی کنی فکر خودت را بکن"

گوشی را می کوهم روی زمین، هنوز هم به فکر خودشان اند! پدرم می گوید مادرت مریضه؛
مادرم می گوید پدرت مریضه!

وجدانم تشر می زند: خجالت بکش دختر، اینا چقدر نگران خودتن حالا همچین حرفی رو می زنی؟

هی تف به این روزگارا! از اتاقم بیرون میروم.

فکر کنم مامان این ها رفته بودند.

هنوز هم سرم پایین بود و به سمت حمام می رفتم، حس می کردم یک عالمه نگاه سنگین روی من است.

بی اختیار می دَوَم به سمت در، تند تند قفلش می کنم. بازدمم را خارج می کنم تکیه می دهم به در...! چه فکری می کردم؟ کسی بیاید دوباره تهدیدم کند؟

با شانه های افتاده می روم داخل حمام وضو می گیرم. در اتاق خودم که به جز یک عالمه کتاب، شارژر، هندزفری و از این خرت و پرت ها چیز دیگه ای وجود ندارد.

می روم داخل اتاق مامان و بابا، نگاهم را سر تا سر اتاق می چرخانم بالاخره جایِ جانماز را پیدا می کنم. می روم یک جانماز را بر می دارم همان جا پهنش می کنم، چشمم به ساعت بالای تخت می افتد "4:20" صبح!

پس نماز صبح را باید بخوانم. روی جانماز می ایستم و نماز صبح را می خوانم.

از خدا طلب بخشش می کنم. "خدایا من گناه کردم! تو منو ببخشش می دونم اشتباه کردم، نادانی کردم"

"یک ساعت بعد"

جانماز را جمع می کنم؛ قرآن را سر جاش می گذارم و از اتاق بیرون می آیم؛ احساس می کنم یک بار سنگینی از روی دوشم بلند شده. مثل حسی که بعد از دوش گرفتن دارم ولی یک حس خوب تر از اون، بهتر و خوشایندتر!

حس می کنم گرسنه ام، به سمت آشپزخانه می روم که چشمم به ورقه یادداشت روی اپن می افتد:

"غذا روی اجاق گازه؛ می دونم حوصله نداری گرم کنی به خاطر همین برات گرمش کردم، بخور ضعف نکنی از دیروز هیچی نخوردی.

ما تا دوشنبه خانه نمیایم. به مانیا زنگ بزن بیاد پیشت، کلاس های کنکور را هم حتما برو."

هنوز هم نگران من هستند؟! منی که آبرویشان را به بازی گرفتم؟! منی که هیچ وقت به فکر اون ها نبودم؟!

با اینکه کسی در خانه نیست اما سرم پایین است.

دیگر فرقی ندارد کسی باشد یا نباشد، باید قبل هر کسی از خودم خجالت بکشم!

یک قطره اشک از گوشه چشمم می چکد، ببین خدا چی کار می کنی با این بنده نادونت؟!

صدای زنگ تلفن باعث می شود از جا بپریم.

سریع به سمت تلفن می روم. الو

صدایی پر از خشم در گوشم می پیچد: مروا؟

لبم را از شدت بغض گاز می گیرم، دایی کامران! کی بهش خبر داده؟ شاید اصلا خبر نداره.

با صدای لرزانی می گویم: جانم؟

صدایش خنجر می زند به پرده گوشم: یا خدا حالت خوبه؟

سریع یادم میاد هر وقت دایی صدام می زد یک فحش نثارش می کردم.

قبلا ها اصلا جانم به کسی نمی گفتم؛ هه کمال همنشین در من اثر کرد.

صدایم مثل یک بازدم است:

__هوم.

دایی آه می کشد: بد شکستی نه؟!

پس همه چیز رو فهمیده بود، اشک توی چشم هایم جمع می شود، همیشه تنها کسی که

درکم می کرد دایی سپهر بود، دایی که فقط 5 سال از خودم بزرگ تر بود!

انگاری صدای گریم به او می رسد.

__دایی: نمی خواهم نصیحت کنم چون خوب می دونم گوشت خیلی پُره.

هق هقم شدت می گیرد. من بودم خودم را رسوا کردم؟ چرا این کار را کردم؟ چرا می

خواستم مضحکه فامیل می بشم؟

اه لعنتی من چه می دونستم فقط من شانس ندارم و گیر می افتم!

__دایی! الو؟ هستی؟ گریه نکن فنچک

میان گریه هایم می خندم، فنچ خودتی کچل

دایی با بغض می خندد: دلم برات تنگ شده!

دایی بغض می کنه و من گریه می کنم، دلتنگی که گناه نیست، دلم می خواست اینجا بود، من را در بغلش می گرفت و به درد دل های بی پایانم گوش می داد.

__سعی کن دلت تنگ نشه، دل تنگ که بشی گلوت پر بغض می شه، هی آه می کشی هی آه، کم کم بغضت می ترکه، اشک سر می خوره روی گونه ات..

بغض هی چنگ می زند به گلویم، نمی گذارد حرف بزنم.

__بعد..بعد..اون جا همه بهت می خندن، می گن سرباز و گریه؟!!

__دایی! نکن این کار رو با خودت، هنوز فنچی!

عصبی می شوم، میان گریه هایم داد می زنم:

__آره من فنچم، آره فنچ، فنچ! اصلا می دونی چیه؟ مشکل من اینه همه تون فکر می کنید من فنچم، یه جوجه فنچ بی خاصیت!

دایی می خندد: اِصْبَانِیتت رو عشقه!

امان از دست دایی، مثلاً می خواست من را بخنداند اما نمی دانست خسته تر از آنم که بخوام بخندم.

__دایی: نیشات رو شل کن؛ آ.. آ.. آ..

از مسخره بازی دایی پشت تلفن کمی نیشم باز می شود؛ بسه

دایی نفس راحتی می کشد: خودت رو اذیت نکن، هر کاری کردی گذشته. درسته اشتباه کردی اما خوبی اش اینه که خودت می دونی اشتباه کردی و دیگه تکرارش نمی کنی! اصلا همه آدم ها اشتباه می کنن، تو هم کمی حق داشتی؛ می دونم کمی حسودی و فکر می کنی مامان بابات دوستت ندارند اما باور کن خیلی دوستت دارند اما نشون نمی دن.

نیش خند می زنم: دایی الکی امیدوارم...

می پرد داخل حرفم: من رو که می شناسی؛ خیلی رکم. هیچ وقت برای دل داری دادن یا امیدوار کردن، الکی حرفی رو به زبون نمی آرم..!

آه می کشم؛ شاید هم دایی راست می گه. این قدر بهم گفتن فنچ که دیگر خودمم هم فکر می کنم فنچم و هیچ چیز نمی فهمم.

__دایی: چرا هی می گی برای هیچ کس مهم نیستم؟! یه کم به اطرافت نگاه کن؛ با چشم های باز، با فکر باز..! بین همه دوستت دارند، مادر بزرگت رو بین چه قدر برای داشتن تو تلاش می کنه؟! پدرت رو بین چقدر دوست داره، هر چی می کی بهت نه نمی گه. اصلا همه این ها به کنار اگر هیچ کس دوست نداشته باشه خودم پشتتم، حالیه؟!!

چشمم روی نقطه نامعلومی ثابت می ماند! اوهوم.

__دایی: من دیگر باید برم. مواظب خودت باش!

__تو هم.

تلفن را قطع می کنم، هنوز هم به حرف های دایی فکر می کنم. چرا من این طوریم؟ چرا نمی توانم مثبت فکر کنم؟ چرا این قدر بخت من خراب است؟

نگاهی به پنجره می اندازم کم کم دارد هوا روشن می شود.

هر وقت به گرگ و میشِ هوا نگاه می کنم یادِ سال های گذشته عمرم می افتم.

سال هایی که با عمویِ کوچکم تا صبح گیم و پلی استیشن باری می کردیم، آخ که چقدر دلم برایشان تنگ شده..!

انگار این روز ها دلم پر شده از خاطرات خوبی که دارند اشک هایم را جاری می کنند.

عجب زندگی داریم ما..! یک روز می خندیم به یادِ روز هایی که گریه کردیم، یک روز گریه می کنیم به یادِ روز هایی که می خندیدیم.

زمین است دیگر، خیلی داره تند می چرخد من هم عین اوسگولا دارم دنبالش می دوم!

اشک هایی که از شدت دلتنگی روی گونه ام سرازیرند را پاک می کنم.

می روم داخل اتاقم که چشمم به گوشی که دارد روی میز برای خودش زنگ می خورد می افتد.

مظلومانه به تلفن خیره می شوم. باز هم ساواش! لعنتی نمی خواهد ولم کند؟! کی هست به او بگویند من دیگر نمی خواهمت. به خدا توبه کردم!

گاهی آدم یک کاری می کند، فکر نمی کند خیلی خوب است، اول گرم است! نمی فهمد اما بعدا که فهمید چقدر اشتباه کرده.....!!!

بعضی وقت ها برای به خود اومدن خیلی دیر میشه!

آدم باید تک تک لحظه ها حواسش به خودش باشه، اصلا آدم هم مثل بچه کوچیک است!
حالا بچه کوچک دو دقیقه ازش غافل بشوی یک جایی را به گند می کشد اما آدم بالغ
بلایی سر خودش میاره.

اصلا آدمی که نادون باشه بالغ نیست که...!

این قدر به گوشی خیره شدم که خودش خاموش شد.

یادم رفت برای چه کاری وارد اتاق شدم.

کی میدونه

آدمای باید چند بار دلتنگ یه چیزی بشن

تا فراموشش کنن؟

اگه دلتنگی برگ باشه

و فراموشی پاییز،

آخره پاییز که بشه باید همه برگات بریزه و فراموش کنی ،

اما میدونی من همیشه یه درخت کاجم

نمیریزه این دلتنگیا از تنم ..!

**

"سه ساعت بعد"

با وحشت از خواب پریدم. هنوز هم صحنه های این کابوس بد تنهام نمی زاره!

لعنتی!! آسان نیست، گذشتن از کسی که

گذشته ات را ساخته...!

این روزها لعنتی ورد زبانم شده، هی میگم لعنتی! لعنتی!

شاید هم تاثیر تنهاییه، اما باز هم برایم سوال است چرا فکر کردن به او کابوس شده؟ چرا می ترسم؟

نفس عمیقی می کشم؛ کش و قوسی به گردنم می دهم!

داشتم درس می خواندم که از شدت گریه سرم سنگین شد و خوابم برد!

همیشه همین بود. شب ها این قدر گریه می کردم تا سرم سنگین می شد، به خواب می رفتم.

دکتر نیستم اما احساس می کنم نظریه های دیگر غلطه!، حداقلش برای من یکی غلطه..!

خاطرهای جمع می شوند توی سرم، دلتنگی از چشم هام می زند بیرون؛ یک هوا بی هوش می شوم..!

لعنتی نباید برایش گریه کنم!

اگر گریه کنم یعنی کارم تموم است.

یه دختر حق دارد فقط برای خودش گریه کند.

فقط برای خودش و شاید هم واسه کسی که دوست دارد.

حتی می تواند برای گذشتش هم گریه کند، برای چیزهایی که از دست داده است..

اصلا یک دختر حق دارد برای هرچیز که دلش می خواد گریه کنه ..!

صدای زنگِ ترکی تلفن بلند می شود. بی توجه به بدبختِ پشت خط چشمم را به نوتفیکیشن گوشی می دوزم!

زیر لب تکرار می کنم: ساعت ده و سی صبح!

همه‌اش چهار ساعت خوابیدم، بسه!

بغض عین بچه داخل گهواره چنگ می انداخت به گلویم ..!

درد که از یک حد زیاد بشود 24 ساعته بغض در گلویت هست!

نوتفیکیشن را پایین می کشم، اسم ساواش را لمس می کنم تا پیام هایش را بخوانم.

__ مثل کوه پشتت بودم اما تو علف زار روبروت رو ترجیح دادی!

__عشقم

__تموم؟

__به همین راحتی؟

__واقعا می خواهی بری؟

__با نامردی رفتی!

اشک هام بی امان از گونه هام سرازیر می شدند!

لعنتی می خواست من را عذاب بدهد؟! یا واقعا دوستم داشت؟!!

نه دیگر نمی توانم به یک لحظه بودن با اون فکر کنم.

لعنتی غریبه است، فکر کردن به مرد غریبه گناه است.

اما فکر کردن به مردی که عاشقش هم گناه است؟!!

بلاک شد!

بلاک شد چون هیچ ارزشی ندارد برایم..!

بلاک شد چون اگر بمیرد دیگر برایم مهم نیست..!

بلاک شد چون فهمیدم ترحم برانگیز است..!

اینکه هیچ حسی به او ندارم..!

چون یادگارش رفت سطل اشغال

دلم برایش میسوزد، یکم زیادی بی ارزش شد برایم..!

دوباره صدای زنگ گوشی بلند می شود.

_الو

صدای پر انرژی ساتین در گوشم می پیچد: خوبی عشقم؟

نیش خند می زنم! توقع خوب بودن داشت؟

—هوم،

آهی می کشد! ساتین من را خوب می شناسد، دلتنگ که بشوم از همه دل گیرم.

—ساتین! وا بازم بغض داری که! پاشو آماده شو الان می آم دنبالت، اینجا دعوتیه.

بی قید لب می زنم! حال ندارم.

—ساتین! ساعت دو در خونه تون!

تلفن را قطع می کند، بی توجه تلفن را روی مبل می گذارم.

چه عجب این دفعه پرتش نکردم! غم و غصه آدم را ضعیف می کنه.

راستش "دل" چیز عجیبیست...! تنگ که بشود هیچ کاری از دستت بر نمی آید.

مثل خوره ذره ذره وجودت را می خورد، پس می افتم... از زندگی کنده می شی!

کنده که بشی چسپاندت کار آسانی نیست...!

دل تنگی خوب نیست، کاش دل تنگ شدنم دست خودم بود!

آه عمیقی می کشم، دوباره سرم را می برم زیر پتو تا کمی بخوابم.

خواب دستم را گرفت! از دور ساواش را نشانم داد، دور بود و با کسی می خندید.

لعنت به این خوابِ خبرچین...!

در کوبیده می شود اما حس و حال بلند شدن در من مُرده است!

از لای ذره بین در به بیرون نگاه می کنم. دیدم که ساتین مثل جرّک پشت در حاضر است!

اه لعنتی! من حتی حال خودم را هم نداشتم.

قفل در را می کشم که ساتین با کله به داخل می آید.

همین که چشم های شیطانیش به من خورد گویی تمام انرژی سر بر زمین می شود.

چند دقیقه ثابت به من خیره بود؛ آری دیدن یک جنازه ترسناک است!

آدمی که دو هفته است مُرده اما جنازش دارد در این خانه تاوان می دهد.

_ساتین برو آماده شو.

با بغض در اتاقم را نشانه گرفته است..! در حالی که شانه هایم متمایل به زمین بود وارد اتاق می شوم.

بدون توجه به این که دارم چی می پوشم مانتو را تنم می کنم.. شالم را روی سرم می اندازم و از اتاق خارج می شوم.

ساتین روی مبل نشسته است. همین که چشمش به من می افتد نچ زیر لبی می گوید، با شناختی که از من داشت دریافته بود که زیاد به ظاهر اهمیت نمی دهم، و شناختی که من از ساتین داشتم: به ظاهر اهمیت بسیاری می داد.

روبرویم می ایستد، بازدمش را خارج می کند. شکسته شکسته می گوید: بین گور بابای اون پسره!! حالیه؟! حالا هم مثل قبل بخند.

می خندم؛ اما شبیه به نیش خند...

کلید را از روی این چنگ می زنم و پشت سر ساتین راه می افتم.

می خواهم امشب شاد بمانم، دیگر به این فکر های بد جولان ندهم.

اما افسوس که قول هایی که به خودم می دهم در حد قول می ماند، بعید است به آن ها عمل کنم.

گفتنِ دروغ های قشنگ به خودم که گناه نیست؛ هست؟!

از آسانسور ساختمون پیاده می شوم، به راننده ای که جلوی ساختمان ایستاده بود نگاه می کنم، آرام لب می زنم؛ ساتین اون منتظر ماست؟!

ساتین دستم رو می گیره، به سمت ماشین راه می افته؛ آره بیا بریم.

نیم ساعت بعد، ماشینِ راننده جلوی درِ خانه ساتین متوقف می شود.

با پاهای شل شده پیاده می شوم و جلوی در به انتظار ساتین می ایستم.

بعد این که پول راننده را حساب می کند با ژستِ آرامش از ماشین پیاده می شود، کنار من می ایستد و کمی روسری گل گلش را جلوتر می کشد.

از کارش تعجب می کنم اما حوصله سوال کردن را ندارم.

همین که متوجه می شود متعجب بهش چشم دوختم، لب بر می چیند؛ بابا اون طوری نگاه نکن دیگه! می دونی که بابام یه کم گیره.

لبخندی تصنعی می زنم، خوش به حالِ بی خیالش!

در را با کلید باز می کند، جلو تر از من به داخل می رود و در همین حالت داد می زند: بیا دیگه.

بی توجه به حیاط زیبای خانه ساتین، پشت سرش وارد سالن می شوم که ناگهان صدای امید جهان خنجر می زند به پرده گوشم!

دلم می خواهد به خانه برگردم.

حال هوای اینجا اصلا به حال خراب من نمی خورد.

خم می شوم و آهسته بند های کفشم را باز می کنم، که کسی از پشت چشم هایم را می بندد.

کمرم را راست می کنم، در همان حال کفش هایم را کنار جا کفشی می گذارم.

از این حال و هوا معلوم است پدر و مادر ساتین خانه نیستند.

_الینا تویی؟

انگشت داخل انگشت شصتش لو می داد که الیناست.

الینا مستانه می خندد، دستش را بر می دارد.

_الینا: بیا بریم که امروز خونه خالی گیر آوردیم.

الینا نمی داند که من دیگر آن مروای سابق نیستم.

بدون هیچ حرفی به سمت سالن تقریباً بزرگ خانه ساتین راه می افتم.

نیازی نبود به دور تا دور سالن نگاه کنم، از این سر و صدا ها معلوم بود مهنّا ، کیانا و سحر هم اینجا هستند.

کیانا تا چشمش به من می افتد بلند می شود و به سمتم می آید: «مروا؟ خوبی؟ چه قدر لاغر شدی».

کیانا هیچ چیز را نمی داند.

این ندانستن به نفعش بود.

لبخندی می زنم: «عزیزم حال من خوبه».

بی توجه به اخم های درهم رفته ی کیانا به سمت کاناپه می روم.

ساتین که متوجه بی حوصلگی من می شود آرام به سمتم می آید.

آرام در گوشم می گوید: «تو رو خدا ضایع نکن که حالت خوب نیست».

نگاه کوتاهی به او می اندازم: «سرم درد می کنه».

نیم خیز می شود: «می رم برات قرص بیارم».

دستش را می گیرم، دوباره او را روی کاناپه می نشانم: «هیچ وقت، قرص هایی که حال آدم را

خوب می کنند جای خوب هایی که، دل آدم را قرص می کنند، نمی گیرند!»

چشمش را به بچه ها می دوزد: «دو سال پیش، همین موقع ها، اوایل مهر بود که مهرم از

دلش افتاد».

مکث می کند، بعد چند ثانیه ادامه می دهد: من شکستم، شکستن درد داره! اون موقع حال من رو درک نمی کردی، اما الان خوب می دونی شکستن درد داره! سال هاست که پای دوست داشتنش ایستادم اما تو فراموش می کنی! چون فقط یک هوس زود گذر بود جانم.

فکر اینکه هوس بود یا نه، من را به سمت خودش می کشاند.

گویی تکلیفم با خودم هم معلوم نیست.

چه تکلیف سنگینی است؛ بلا تکلیفی!

به ساعت چشم می دوزم؛ ساعت 3 عصر، چقدر زمان دیر به حرکت در می آید.

به ثانیه شمار ساعت خیره می مانم، احساس می کنم دل من در لابلای این عقربه ها دارد له می شود.

بلند می شوم، نگاه های همه به سمت من بر می گردد.

گلویم را صاف می کنم: من دارم میرم خونه.

بغض مثل اسیری در داخل گلویم جان می دهد برای بیرون زدن، به سختی قورتش می دهم.

—سحر: چرا می خوای بری؟ همش یک ساعت نشد که!

نگاهی به پنجره باران زده می اندازم، حال و هوای خوبی است.

دوست دارم داخل این هوای بارانی قدم بزنم.

آهسته جواب می دهم: باید برم.

جمله‌ام بیشتر ملتمسانه است تا خبری.

کیانا بلند می شود؛ خونتون که خالیه پس من هم میام تا تنها نباشی.

اما من دلم نمی خواست کیانا با من بیاید، برعکس تمام سال های دوستیمان دلم می خواست به سمتش بروم و خرخره او را بجوم.

به خودم قول می دهم همین که به در خانه پا گذاشتم، تمام لامپ ها را خاموش کنم، یک گوشه بنشینم و به خاطراتی که با ساواش نداشتم فکر کنم.

بی توجه به اصرار های دوستانم، خم می شوم و بند کفش های آل استار مشکی رنگم را می بندم.

آهسته در سالن را باز می کنم، بعد چند دقیقه جلوی در می ایستم.

نمی دانم چطور از آن زیبایی های ویلا و دوستانم می گذرم اما هر چه که بود پشیمان نمی شوم.

نگاهی به آسمان ابری می اندازم که صدای سائین از پنجره خانه‌ی ویلایشان در می آید:

__حداقل بیا برای خودت چتر ببر.

سرم را می اندازم پایین، نه نمی خوام.

ناگهان حس می کنم جسم نه چندان سنگینی روی سرم فرود می آید.

دست هایم را آهسته به روی سرم می کشم، متوجه می شوم سائین سوییشرتی را روی سرم پرت کرده است.

با لبخندی از او تشکر می کنم، بی بهانه سوییشرت را به تن می کنم و کلاهش را روی سرم می اندازم.

اولین قدمم را به سمت خانه مان بر می دارم.

از کناره‌ای راه می روم تا دیگران را آزار ندهم، من زاده تنهایی هستم. وقتی آدم تنها می شود، تمامی غم دنیا در وجودش خیمه می زند، احساس می کند آنقدر از دیگران دور شده که دیگر هیچ وقت نمی تواند به آنها نزدیک شود!

من هم حس می کنم از همه چیز فاصله گرفتم. همه چیز و همه کس!

قدم هایم را تندتر بر می دارم تا باران پاییز مرا بیش تر از این ها خیس نکند.

صدای "میو میو" گربه ای باعث می شود به عقب برگردم.

میو میو نمی کند که این زبان بسته، زجه می زند.

کنارش زانو می زنم، تا دستم را به طرف او دراز می کنم، فرار می کند.

لبخند غمگینی می زنم، بلند می شوم تا به راهم ادامه دهم.

__بخشید

با این صدای آشنا به عقب بر می گردم.

از تعجب خشکم می زند.

او، من! آن هم در این باران...؟!

چانه ام می لرزد.

به سختی لب می زنم، بله؟

طوری نگاهم می کند که انگار می خواهم از چنگش فرار کنم، با این فکر قدمی به عقب بر می دارم.

— کاریت ندارم.

نگاهش می کنم، نه او نمی تواند با من کاری داشته باشد.

به او پشت می کنم، من باید برم، مزاحمم نشو.

صدای التماس گونه اش مرا به ایستادن وادار می کند:

— لطفا، حرف بزنیم.

— من، بین ما حرفی نمونده آقای حسینی.

چشم هایش حرف های ناگفته را فریاد می زند.

لب هایش را روی هم می فشارد:

— لطفا!

به صورتش نگاه می اندازم، دلم برایش می سوزد اما حرف زدن ما کاری از پیش نمی برد.

به او پشت می کنم، به تمام خاطراتمان پشت می کنم و به سمت خانه راه می افتم.

بازویم از پشت کشیده می شود.

— ساواش، یعنی می خوای تنهام بذاری؟

با چهره ای که سعی می کنم نشان دهم عصبی هستم به سمتش بر می گردم:

— بعضی وقتا ، بعضی کارا باعث میشن یهو به خودت بیای و ببینی تنها چیزی که به پات مونده ، شلوارته!! رفت و آمدا توی قلبمون صدا نداره یا قرار نیس همین که کسی رفت نوتیفیکیشن (Notification) بیاد که "مشترک مورد نظر دیگر در دسترس نیست!" بعضی وقتا آدم ها بی صدا از زندگیت خارج می شن.

ناباورانه لب می زند:

— لطفا برام بمون!

نبودن کسی، رفتن کسی مانند قطع شدن دست است. مشکل نداشتن دست نیست؛ مشکل یادآوری روزهایی ست که دست داشته ای، مشکل این است که اکنون به کمترین نشانی از آن راضی هستی. دلت میخواد دستت بخارد با آن یکی دستت بخارانش همین خود، دلیل زندگی ست. مشکل، نداشتن دست نیست نداشتن دلیل است.

سرم را پایین می اندازم: من باید برم.

رنگ غم بر چشم هایش خیره می شود. دلم نمی خواهد موقع رفتن به همدیگر بی احترامی کنیم. شاید سال ها بعد وقتی پشت چراغ قرمز همدیگر دادیم، نیاز به دنده پنج نباشد!

چکه های باران روی سر و صورتم فرود می آید و من خسته تر از قبل می شوم.

— ساواش! لطفا برگرد!

چه خوش، حال و خیال است این پسرک روستایی

__تلاش برای زنده کردنِ یک رابطه از دست رفته مثل اینه که بخوای یه چای سردشده رو با ریختن آب جوش گرم کنی نه رنگش مثل اول میشه نه طعمش.

سرش را پایین می اندازد. می دانم او هم مثل من، نمی خواهد این رابطه تمام شود،اما گاهی رفتن و گذشتن از دل و احساس به نفع آدم است.

__ساواش:دو سال باهم بودیم،دو سال کم نیست!

آب دهانم را سخت قورت می دهم:

__من آدم نرفتن ام؛ آدم دوست موندن یا اصلا آدم دیر رفتن ام؛ خیلی دیر ، اما وقتی برم دیگه آدم برگشتن نیستم،آدم مثل قبل شدن نیستم. باور کن !

__ساواش:نگو که عمرم رو بیهوده پای تو هدر دادم.

__شاید هم اصلا بیهوده نبود،راستش،می دونی؟ وقتی کسی از زندگیت میره بیرون کیفیت سبک زندگیت تغییر می کنه! من و تو سهم هم نبودیم،ناشکری نکن شاید یکی بهتر از من به تورت خورد.

این دفعه با قصدی جدی از او جدا می شوم،دوان دوان به سمت خانه می روم که ماشینی برایم بوق می زند.

می ایستم،سرنشین خودرویِ نقره‌ای رنگ سرش را از پنجره بیرون می آورد:

__مروا بیا سوار شو.

چه صدای آشنایی..!

صورت ناراحتم را به سمت شخص بر می گردانم. عمو علیش!

با خودم می گویم: کاش می شد در زندگی واقعی هم بعضی ها را بلاک کرد، دیدن بعضی آدم ها داغ دلت را تازه می کند.

با خنده عینک آفتابی اش را بر می دارد:

—گریه کردی؟ یالا پپر بالا

دستی به چشم های قرمز می کشم، هنوز هم می سوزد.

نمی دانم سوار شدن ماشین عمو کار درستی است یا نه؟! اما به هر حال نمی خواهم دلش را بشکنم.

در را به آرامی باز می کنم، ماشینش بوی عطر دخترانه می دهد، گویا مروان دختر بازی را از عمو علیش به ارث برده است.

نگاهی به من می اندازد و ماشین را به حرکت در می آورد. هنوز هم رد لبخند روی لب هایش جا خوش کرده است.

با صدای خش دارم می گویم:

—چیزی مصرف می کنی؟

—علیش: آره، عشق!

لعنتی! من را دست می اندازد.

—ازم فاصله بگیر

جوری پایش را روی ترمز می فشار که کمی به جلو پرت می شوم. عینک گران قیمتش را با اعصابانیت به روی داشبورد پرت می کند. دلم نمی خواست این حرف را بزنم اما مجبور بودم. پدرم گفته بود نباید به مادر بزرگ و عمو نزدیک شوم.

عمو با بغض لب می زند: چرا؟ هان؟ مگه من چی کار کردم؟ مروا من عموتم؛ به خدا بد تو رو نمی خوام، ما دوستت داریم.

قطره اشکی از گوشه چشمم به پایین می آید:

— نمی خوام. از من فاصله بگیرد.

از ماشین پیاده شدم، به سمت پیاده رو می روم که دستم از پشت کشیده می شود.

با اعصابانیت به عمو می توپم:

— دست از سرم بردار، تو رو خدا.

آهی می کشد، او هم سعی می کند آرام باشد.

— علیش، توی چشمات یه دختر کوچولوه که داره درد می کشه.

به عقب می روم:

— من درد نمی کشم، من فقط از شما متنفرم.

دستم را در دست هایش می فشارد:

— نه این تنفر نیست، تو داری درد می کشی!

جوابش بغض است..!

درد است...!

هق هق است...!

__علیش: گاهی آدم دوست داره فقط گریه کنه.

به دنبال همین حرف، بدون اینکه توجه کند در ماشینش باز مانده یا در کوچه هستیم، برادرزاده غم زده اش را بغل می کند.

با هق هق می گویم:

__عمو تنهام بزار، من نباید با تو بیام.

__عمو: چرا نمی خوای حرف بزنی و خالی بشی؟!

__من هیچ وقت بلد نبودم غم و غصه هامو راحت ابراز کنم، شاید واسه همین ک این همه تنهام!

عمو من را از خودش جدا می کند، صورتم را با دست هایش قاب می گیرد:

__تو تنها نیستی.

از او جدا می شوم. هراسان بند کیفم را در دستم می فشارم:

__ببخشید ناراحت کردم، برو دیگه.

اشک هایم را با سر آستینم پاک می کنم.

عمو به سمت ماشینش می رود؛ در همان حال دست هایش را تکان می دهد:

__به زودی می بینمت، فقط همون مروای شیطون باش!!

مرموزانه نگاه می کرد. راستش از نگاهش ترسیدم. با همان چشم های آیش!

از او دور می شوم.

در ساختمان را هل می دهم. چند تا از همسایه ها با تعجب به من خیره می شوند.

چه کنم دیگر این رفتارها نا خودآگاه از من سر می زند.

به سرعت سوار آسانسور می شوم. پشت سر هم دکمه طبقه 4 را می فشارم.

چند دقیقه بعد آسانسور می ایستد. همین که از آسانسور بیرون می آیم به در واحدمان

خیره می شوم. دلم می خواهد سوار آسانسور بشوم، بروم پایین و از اینجا فرار کنم.

به خودم تشر می زنم:

__بس کن مروا، کم تر توی رویا سیر کن!

__چه رویایی؟ من گناهکارم. یه گناهکار که از اعتماد خانوادش سو استفاده کرد.

آهی می کشم. کلید را در قفل می اندازم. وارد خانه می شوم.

کیف سنگینم را روی مبل پرت می کنم و به سمت آشپزخانه راه می افتم در همان حال

زیر لب غر می زنم:

__لعنتی! ماما که بیاد سر من رو از ته می بره، خونه رو به گند کشیدم.

لیوان را زیر شیر آب می گیرم. بعد از اینکه آب را خوردم به سمت تلویزیون می روم!

از صبح تا الان یک سره دارد غلغله می کند. اصلاً قصد خاموش کردنش را ندارم. چون از تنهایی می ترسم!

مروان دست هایش را به هم قفل می کند:

—این یعنی چی؟ دروغه مگه نه؟

نه، اصلاً هم دروغ نبود.

اشک هایی که سه روز است بی وقفه بر روی صورتم جاری هستند را پاک می کنم، لب بر می چینم:

—مروان؟ بر می گرده؟

یعنی بابام بر می گشت؟! بعد این همه سختی طاقت از دست دادن بابام رو نداشتم. اون تنها تکیه گاهم بود، تنها کسی که می تونستم بدون تأمل بهش تکیه کنم.

به ساعت چشم می دوزم:

"1:30 نیمه شب"

چرا بابام نمیداد؟ گریه و شیون های مامان امونم رو بریده.

به ثانیه شمار ساعت خیره می شم. دلم داره لا به لای این ثانیه شمار له میشه و بابام نمیداد.

با صدای افتادی چیزی من و مروان هر دو دوان دوان به سمت اتاق می رویم.

لعنتی! باز هم آن جنّ ها به سراغ مادرم آمدند.

این دفعه دستم رو جلوی صورتم می گیرم و زار می زنم.

اجازه می دهم بدنم دیوار خانه را لمس کند، آرام آرام به روی زمین می نشینم.

سرم را روی زانو هایم می گذارم، برید بریده بریده می گویم:

__مروان دیگه خسته شدم!

اما مروان بی توجه به من به سر و صورت مادرم ضربه می زند تا به هوش بیاید.

__مروان: به جای این زاری کردن ها بدو یه کم آب قند بیار!

چند دقیقه بعد با شتاب به سمت اتاق می روم و آب قند را به دست مروان می دهم.

خدایا شکر حال مادر بهتر شده است.

__مروان: دیگه باید با این زندگی کنار بیایم مروا. بابا بر نمی گرده.

باورم نمی شود اما هر دوی مان اشک از چشم هایمان جاریست.

سرم را روی زانویم می گذارم و اشک می ریزم.

گاهی اوقات آدم گریه می کند. نه به خاطر این که ضعیف است بلکه به خاطر این که مدت

زیادی قوی بوده است.

دست مروان که روی شانه ام قرار می گیرد سرم را بالا می آورم.

__چیّه؟ تنهام بزار.

— مروان: بیا بریم پشت بوم.

اشک هایم را با پشت دست پاک می کنم:

— نمی خوام؛ اون جا جای من و باباست نه من و تو!

مروان هم خسته بود از این زندگی اما اون مرد بود و قوی تر. اما بعد از پدرمان بار سنگینی بر دوشش نهاده شد.

دست هایم را می کشد:

— بیا بریم.

آهی می کشم و به دنبال او راه می افتم. دلم نمی خواهد دلِ غم گینش را بشکنم، می دانم سعی دارد فکر مرا منحرف کند تا کمی آرام تر بشوم.

روی دیوار می نشینم و به ستاره ها خیره می شوم.

مروان همان طور که به آسمان خیره است می گوید:

— مثلاً اگه الان هر جایی که بخوای و کنار هر کسی که دوست داری می تونستی باشی، دوست داشتی کجا و با کی باشی؟

من هم به آسمان خیره می شوم، برای من سوال غیر منتظره ای نبود. قبلاً هم درباره این سوال فکر کرده بودم.

— فضا

زیر چشمی نگاهش می کنم، مطمئنم تعجب کرده است.

— مروان: مگه تو فضا چی هست؟

فضا؟! اون هیچی از فضا نمی دونه.

— هیچ چیزی نیست، هیچ کس نیست، دلیلش همینه.

آهی می کشم و ادامه می دهم:

— اونجا تنها جاییه که میشه ارزش چیز هایی که به چشم دنیا خیلی بزرگه رو فهمید!

تک خنده ای کردم:

— بیا تو رو هم ببرمت.

اما مروان بر خلاف من لب می زند:

— خسته کنندست.

من با این حرف موافق نبودم. سرم را کج کردم:

— آرامش واقعی!

دو گوی سیاه رنگش را به چشم هایم می دوزد:

— تو نمی خواهی بری فضا، می خواهی آرامش رو پیدا کنی!

— خوب بود.

کنجکاوانه به من نزدیک می شود:

— خب دوست داشتی با چی باشی؟

همان طور که به آسمان خیره هستم لب می زنم:

__ با آرامش

می خندد:

__ یه دیوونه با آرامش تو فضا!!

شاید هم راست می گوید، دیوانه شدم.

نیم نگاهی به صورت غمگینش می اندازم:

__ خب، تو دنبال چی هستی؟

بازدمش را آرام خارج می کند:

__ من زیاد نمی توانم آرزو هایی بکنم که واقعیت نداره، شخصیت داستان من همیشه آخرش ناراحته.

__ حتی توی ذهنت هم از آزاد بودن می ترسی، چون نمی خوای رنج بکشی!

به تک تک کلمه هایی که به زبان آوردم ایمان داشتم، چون مروان را خوب می شناختم.

چشم هایش را از آسمان می گیرد:

__ تو دل خودت خیال پردازی اما واسه بقیه حقیقت بین؛ یه شخصیت دو گانه.

تا حالا به این جنبه موضوع فکر نکرده بودم. شاید هم من اشتباه می کردم، به جای این که من مروان را خوب بشناسم، اون مرا خوب می شناخت.

—جوابم رو نگرفتم.

دوباره به آسمان خیره می شود:

—من مثل تو آرزوی روشنی ندارم اما می دونم فردا در خونه بابابزرگ خواهم بود.

با تعجب به او نگاه می کنم:

—می خوای بری اون جا چی کار؟

مروان شانه ای بالا می اندازد:

—بابا بزرگ مریضه.

پوزخندوار می گویم:

—بعد اون همه بدی که بهمون کردن باز هم می خوای بری عیادتش؟

لبخندِ مهربانش را به چهره ام می پاشد:

—به خوب بودن مربوط نیست.

با تعجب ابرویی بالا می اندازم:

—پس به چی ربط داره؟!

—مروان: کامل بودن!

مروان کامل بود، اما مطمئن بودم در این وضعیت به دیدن پدر بزرگ نمی رود.

با لبخند چشمکی حواله صورتِ پر تعجب می کند:

__بیا تو رو هم ببرمت.

"صبح_شیراز"

صدای آلام زیر گوشم سمفونی اجرا می کنه. از روی ناچار خاموشش میکنم، دلم می خواهد دوباره بخوابم که با یادآوری همان بدبختی همیشگی خواب مثل برق از سرم می پَرَد!

بلند می شوم، بدون مرتب کردنِ تخت از اتاق بیرون می روم.

فقط لامپ آشپزخانه روشن است. نگاهم را در کل خانه می چرخانم، لامپ اتاق مروان هم روشن است. حدس می زنم از دیشب تا الان نخوابیده!

در حمام را باز می کنم، بعد یک دوش 10 دقیقه ای از حمام بیرون می آیم.

این دفعه همه لامپ ها روشن است، محمد هم در آشپزخانه صبحانه می خورد.

خوش به حال محمد، فقط شش دارد و هیچی از زندگی حالیش نمی شود.

در جالی که موهایم را خشک می کنم وارد آشپزخانه می شوم.

__سلام محمد

سرش را بالا می آورد، لب و لوچه آویزانش نشان می دهد به طور عجیبی ناراحت است.

صندلی را کنار می کشم، روبرویش می نشینم.

__هی چته؟

پشت چشمی نازک می کند:

—چی رو از من پنهون می کنید؟ بابا رفته؟

از درد قلبم فشرده می شود، لب می زنم:

—خدایا خودت کمک کن!

بعد رو به محمد می گویم:

—بر می گرده.

—نه بر نمی گرده!

این صدای مروان بود که در چهار چوب آشپزخانه ایستاده بود، لعنتی چطور می توانست
دنیای یک پسر بچه را خراب کند؟!

—من: دروغ می گه محمد!

مروان رو به من غرولند می کند:

—بر نمی گرده (شکسته شکسته ادامه می دهد) بر نمی گرده! اون دیگه بابای ما نیست، چون
ما رو ول کرد و رفت.

اشک در چشم های خسته ام حلقه می زند، نه این حق ما نبود.

سرم را پایین می اندازم، مثل همیشه با انگشت هایم بازی می کنم.

رفتن پدر مصادف بود با یتیم شدن ما، یتیم شدن که فقط مُردن پدر، مادر نیست؛ رفتنش
هم یتیم شدن ما را در پیش داشت.

تنها شدن برایم سخت نبود، از دست دادن پدر برایم سخت بود.

با بغض لب می زنم:

—دیگه بر نمی گرده؟!—

مروان چشم هایش را در کاسه می چرخاند:

—ببین مروا؛ گور پدرش! می خواد برگرده، نمی خواد برنگرده! دیگه با برگشتنش چیزی درست نمیشه، کاغذ مچاله شده صاف نمیشه! می فهمی؟!—

همیشه دو پهلوی حرف می زد، اما این چه طرز حرف زدن بود؟! او مگر پدر ما نبود؟! به نظر من برای رفتنش دلیل داشته.

—هر چی بود، بالاخره بود. ما رو دوست داش...—

دادِ مروان نگذاشت حرفم را کامل کنم:

—دِ نداشت خواهر من، نداشت که رفت!

از شدت بغض، تند تند لب هایم را روی هم می فشارم:

—بالاخره پدر بود، و سایش غنیمت!

مروان پوزخند می زند:

—بی پدر زیاده، ما که نوبرش نیستیم. هر جور که باشه نون خودمون رو در میاریم، از گرسنگی نمی میریم.

—همش که نون و آب نیست، همین که آدم رو به چشم یتیم نگاه کنند خودش درد کمی نیست. زخم زبون عمو و عمه ها رو که دیدی چه زهری داره؟!—

__نه که وقتی بود زخم زبون نمی زدند.

آه می کشم، مروان که از سنگ بود!

__هر چی باشه، من دلم براش تنگ می شه.

دستی به پیشانیش می کشد:

__من به دلم راه نمی دم!

مادر با عجله به داخل آشپزخانه می آید:

__بس کنید، تو رو خدا!

مروان، شاکی به سمت مادر بر می گردد:

__مامان، تو بهتر از هر کسی می دونی بابا برای چی رفته، برام توضیح بده ما هم حق دונستن داریم!

مروان، چرا عقلش را از دست داده است؟! مادرمان در شرایط خوبی نیست.

سریع جلو می روم:

__هی مروان! چی داری میگی؟

چشم غره ای به من می رود:

__تو ساکت شو!

هر دو به مادر ناراحتان خیره می شویم. برای اولین بار حس می کنم مادرم از هر کس دیگری بی پناه تر و خسته تر است، او مدت زیادی قوی بود، حتی قوی تر از کلمه قوی..!

دست هایش را به صندلی می گیرد و روی همان صندلی می نشیند، شقیقه اش را فشار می دهد، گویا می خواهد خاطراتی که در مغزش رژه می روند را له کند.

کنارش زانو می زنم:

__مامان، مروان غلط کرد. لازم نیست چیزی رو توضیح بدی.

انگشت های یخ زده ام را آرام لمس می کند، سرش را بالا می آورد با لبخندی از جنس درد به من خیره می شود:

__نه باید همه چیز رو بدونید.

خدایا، چشم هایش به طرز عجیبی ترسناک شد به طوری که ترسِ بدی در دلم افتاد. تاکید کرد:

__همه چیز رو می گم!

تک تک کلماتش ترس رو توی وجودم زنده می کرد، دست هام رو سفت تر از قبل فشار داد.

آب دهنم رو قورت دادم، حالا دست هام از شدت ترس می لرزید. سریع بلند شدم، اما مادرم دستم را محکم تر از قبل در دست های زبرش می فشرد. حس می کردم این مادر من نیست، لعنتی مادرم که این قدر زور نداشت!

می خواستم داد بزنم (مروان دستمو از دستش بکش بیرون) اما انگار نیرویی مانع می شد.

بالاخره مروان جلو آمد و دستم را از مادر جدا کرد:

__مامان داری چی کار می کنی؟ دستش شکست.

سریع پشت مروان قایم شدم. از ترس پشت سر هم نفس های تند تند می کشیدم.

زیر لب گفتم:

__مروان، خودش نیست.

"دو ساعت بعد "

مروان آماده از اتاقش خارج می شود. نگاهی کوتاهی به من می اندازد:

__بریم ؟

بروم؟! نمی دانستم. شاید از روبرو شدن با گذشته ای که سال ها با او در جدال بودم، می ترسم.

از روبرو شدن با آدم هایی که دو سال است آرزوی یک ملاقات درست و حسابی با آن ها را دارم، می ترسم.

لعنت به این شک و شبهه که خط می اندازد روی اعصابم.

با خودم می گویم (دستت درد نکنه خدا یه وقتایی این قدر دیر دعام رو مستجاب می کنی که بهش نیاز ندارم)

__مروان: بابا کجا سیر می کنی؟! بلند شو دیگه.

بازدمم را خارج می کنم، آرام پشت سر مروان راه می افتم و از آپارتمان خارج می شویم.

—مروان؟!

کلافه به سمتم بر می گردد:

—تو رو قرآن اگه می خوای نیا، برای من نمایش نده!

از حرص دندان هایم را روی هم می فشارم، لعنتی من دارم نمایش می دهم؟!

با خشم در ماشین را باز می کنم و سوار می شوم.

مروان با نیش خند به حرکات پر از خشم من نگاه می کند، سپس آرام سوار می شود.

بعد تقریباً 40 دقیقه جلوی خانه ویلایی بزرگ پدر بزرگ، مروان ماشین را متوقف می کند.

—بیا

پشت چشمی نازک می کنم و پیاده می شوم. نگاهی به خانه بزرگ ربویم می اندازم.

نیش خند می زنم:

—بین خوب حق ما رو خوردن، چه خونه قشنگی هم گرفتن!

مروان زنگ را می فشارد:

—خدا جای حق نشسته.

—بشینی توی اتاق و از صبح تا شب با دخترا چت کنی، دلیل نمیشه حق باتو باشه !

خوب می دانستم حق با مروان است، او بزرگ تر بود و جنّی که در بدنش داشت به او کمک می کند.

اما خودش هیچ عکس العملی نشان نمی دهد.

چند دقیقه بعد در توسطِ عمه سمیه باز می شود.

یا تعجب نگاهی به ما می اندازد :

—وای خدا ببین کیا اینجا ؟!

در لم پوزخند می زنم (نگو که خوش حال شدی)

اما بر خلاف درونم لبخند می زنم :

—غیر منتظره شد.

—عمه : نه عزیزم، مگه پدربزرگ بهتون نگفته بیاید اینجا ؟

پس حدسم درست بود، مروان برای عیادت پدربزرگ به اینجا نیامده است.

نگاهِ مرموزی به مروان می اندازم :

—بله بله !

—عمه : خب بیاید داخل دیگه.

تنه ای به مروان می زنم، پشت سرش راه می افتم.

روی مبل می نشینم، عمه با همان صورت خندانش رو به ما می گوید :

—من می رم پدربزرگ رو صدا کنم، بعدش هم براتون یه چیزی بیارم.

"ممنون" زیر لبی می گویم و عمه می رود. همین که عمه از چشم هایم دور می شود
مشتی به بازوی مروان می زنم :

—اینجا چی کار داریم ؟

مروان حتی نیم نگاهی هم به من نمی اندازد، جدی می گوید :

—پدربزرگ گفت بیایم ما هم اومدیم.

سعی می کنم خودم را کنترل کنم اما نمی توانم، با حرص از روی مبل بلند می شوم :

—پاشو بریم ما توی خونه این مرتیکه که به بابامون تهمت و افترا زد کاری نداریم.

مروان صورتِ جدیش را بالا می آورد و با پوزخند نگاهم می کند :

—واقعا ؟ هنوز هم داری از اون دفاع می کنی ؟

شانه ای بالا می اندازد و لب هایش را کج می کند :

—پدر و پسر عین هَمَن ببین، نـاـمـرـدَن ! نـاـمـرـد !

صدای پدربزرگ نمی گذارد بحث بین ما ادامه پیدا کند :

—خوش اومدید.

با اعصابیت پشت چشمی نازک می کنم، تقریباً خودم را پرت می کنم روی آن مبلِ سختِ سلطنتی .

هنوز هم مثل قدیم استوار و محکم قدم بر می دارد، همان طور که راه می رود جدیت از صورتش می بارد.

— واقعا براتون ناراحتم

مروان می پرد داخل حرفش:

— ما رو آوردی اینجا تحقیرمون کنی؟

می خندد:

— البته که، نه! مروان جان آرام باش.

مروان، عصبی به پشتی مبل تکیه می دهد .

— پدر بزرگ: من نمی دونم که پدرتون کجاست، اما فکر می کنم دیگه هیچ وقت بر نمی گرده .

از تک تک کلماتی که با آن زبانِ کشیفش بیان می کرد کینه و نفرت می بارید. او از مادرمان کینه داشت اما، یعنی این کینه آن قدر بزرگ بود که بتواند خانواده ما را از هم بیاشاناد؟

سریع از روی مبل بلند می شوم:

— با پدرم چی کار کردی؟

با تمسخر به اطرافش نگاه می کند :

—جانم ؟ این بی احترامیت رو نشنیده می گیرم مروا جان !

نیش خند می زنم :

—از مادر زاده نشده کسی که بخواد من رو سیاه کنه، فکر می کنی وقتی به پدرم تهمت بزنی، یک عالمه پول ناحق از حلقومش بکشی بیرون بعد وقتی به طرز عجیبی پدرم ناپدید میشه بیای بگی می خوام ازمون مراقبت کنی باورت می کنم؟! نه پدربزرگ من عقم رو از دست ندادم.

مروان با تحکم داد می زند :

—مروا !

به سمت مروان بر می گردم :

—هان ؟ چیه ؟ می خوام طرف پدربزرگت رو بگیری ؟ تو می خوام باهاش بمون اما من خودم رو به دو قرون پول نمی فروشم.

از دست دادن پدرم برایم خیلی سنگین بود، اما حس می کنم می توانم دوباره او را به دست بیاورم.

با شتاب از خانه پدربزرگ بیرون می روم که مروان بازویم را می گیرد :

—مروا ؟ حواست هست داری چی کار می کنی ؟ بدبختمون نکن تو رو خدا.

به آسمان نگاه می کنم :

—خدا سر این پسر رو کجا کوبیدی که احمق شده ؟

مروان با دو دست هایش بازویم را فشار می دهد :

—مروا تو حالت خوب نیست، به خودت بیا ببین که پدرمون نامرده، در حقمون نامردی کرد.
گذاشت کلمه یتیم رو بزنی تو سرمون !

چشم هایم می سوزد و پر می شود از اشک هایی که نمی دانم از درد است یا دل تنگی.
دلم می خواهد دهانم را باز کنم و تمام دوست داشتن ها و دل بستگی ها را همین جا بالا
بیاورم

سوار ماشین می شوم ، بلافاصله مروان هم در را باز می کند و می نشیند.

سرم را به صندلی تکیه می دهم، نفس عمیق می کشم :

—مروان ، کار درستی نمی کنی. پس ماما کجا بمونه ؟

ماشین را راه می اندازد :

—مجبوریم این کار رو بکنیم ، ماما میره روستا پیش مادر بزرگ .

—اما ماما مریضه.

—مادر بزرگ با این مریضی آشناست .

خدایا یعنی دارم کار درستی انجام می دهم ؟ نه، دلم راضی نمی شود مادرم را به چند
عدد کاغذ بی ارزش بفروشم.

— مروان نکنیم این کار رو ، چی میشه؟

با اعصابانیت دستش را به روی فرمان می کوبد :

—چیزی نمی شه ، از بی پولی می میریم.

—محمد چی ؟

—با مامان میره .

صورتش را با دست های بی جانم می پوشانم ، حس میکنم از چاله بیرون آمدم و دارم به سمت چاه می روم .

لب می زنم :

—یعنی مامان ما رو می بخشه ؟

دستش را به پنجره ماشین تکیه می دهد :

—می بخشه ، هیچ مادری بچش رو دور نمیندازه . می بخشه ، می بخشه !

نیش خند می زنم :

—آدمها ساعت شنی نیستند که سر و ته شون کنیم دوباره از اول شروع شن . می دونم دلش می شکنه.

مروان سکوت می کند ، حرفی برای گفتن ندارد. او از سنگ ساخته شده است. در سینه اش دل ندارد.

با بغض می گویم :

—خیلی بی رحمی !

چشم هایش را برای چند ثانیه می بندد :

—گاهی اوقات باید بی رحم باشی تا زندگی کردن رو یاد بگیری ، هنوز بچه ای خیلی چیز ها رو نمی دونی !

پوزخندوار می گویم:

—آهان تویی که 4 سال از من بزرگتری همه چیز رو می دونی .

—به سن نیست دختر !

انگشت اشارم را با تمسخر به سمتش می گیرم :

—آها آها بشینی از صبح تا شب پای اون اینترنت لعنتی بزرگی ، نه ؟

چشم هایش را با کلافگی در کاسه چشمش می چرخاند :

—بس کن .

پوزخندی می زنم و به خیابانِ پر ازدحام خیره می شوم . باز هم همان سوال لعنتی به ذهنم خطور می کند.

چرا من بدبختم؟ من الان خوش بختم ؟ می تونم پیش اون بابا بزرگِ پست فطرتم خوش بخت بشم ؟

نه من نمی توانستم خوش بخت بشوم اما مجبور بودم به این تظاهرِ لعنتی .

با این که می خواهم به قول مروان خوش بختی را به دست بیاورم حس می کنم دارم همه چیزم را از دست می دهم.

**

نگاهِ پرحسرتم را برای آخرین بار به خانه ای که تمام خوشی ها و غم هایم را در آن تجربه کرده ام می اندازم. به خودم که نمی توانم دروغ بگویم اما دلم نمی خواست از این جا ، روانه جایی شوم که نمی دانم عاقبت ماندن در آن جا چیست ؟!

صدای مروان بلند می شود :

— تو رو خدا عین فیلم ها نمایش نده .

مثل همیشه از به کار بردنِ کلمه "نمایش" در جمله اش رنجیده می شوم.

چمدانم را در دست می گیرم، سنگین است و نمی توانم حرکت کنم، همان جا می ایستم و به مروان که پشت سر هم دکمه آسانسور را می فشارد نگاه می کنم :

— این خیلی سنگینه ، نمی تونم بیام.

بازدمش را شبیه به پوزخندی از سینش خارج می کند :

— چمدون سنگینه ؟! به نظر من دلت نمی زاره بیای ، یاریت نمی کنن، به نظرم سنگین تر از اون چمدونِ کنار دستت قلبته خانم جان !

چشم هایم را محکم روی هم می فشارم . حالا می فهمم همیشه خواستن توانستن نیست.

من خواستم پدرم برگردد ؛ برگشت ؟!

من خواستم مادرم را نگه دارم ؛ توانستم ؟!

من خواستم از این خانه بروم ؛ توانستم ؟!

گاهی هم خواستن توان ندارد، یعنی زورش به رفتن ، نیست شدن ، نمی رسد.

در آسانسور باز می شود، و من بدون توجه به مروان وارد آسانسور می شوم.

سوار ماشین می شوم. مروان هم بعد گذاشتن چمدان در صندلی عقب سوار می شود.

__مروان: بریم؟

نیش خند می زنم :

__اگه بگم نریم ، نمی ریم؟

__به صلاحمونه بریم.

__اصلا از زندگی کردن کنار اون مرتیکه لاهوتی خوشم نمیاد!

و پس از تمام کردن جمله ام سرم را با غیض به سمت خیابانِ سرد و خلوت بر می گردانم.

مروان با دستش روی فرمان ماشین ضرب می گیرد :

__اصلا جا نداره پدر بزرگ رو ببخشی؟

چه خوش خیال بود این پسر!

کمی شالم رو جلو کشیدم :

یادمه یه دوستی می گفت از هر جایی بیافتی احتمالش هست که بتونی بلند شی، هر جایی به جز چشم!

مروان حرفی نزد، من هم میلی به صحبت کردن نداشتم.

بعد یک ربع جلوی همان خانه لعنتی ایستاد.

نمی دانم چرا این سوال از ذهنم عبور کرد "عمو علیش هم هست؟!"

اصلا نمی دانستم چرا دلم می خواست مثل گذشته ها وقتی این خانواده را می بینم از خوش حالی بال در بیاورم و باهم خوش بگذاریم، اما افسوس که چنین چیزی تقریبا غیر ممکن است.

پدربزرگ پلی را که بین ما بود با دستان خودش نابود کرد، و راهی برای برگشت نیست.

هر دو پیاده می شویم، مروان زنگ در را می فشارد.

مانتویم را مرتب می کنم، در همین لحظه عمو علیش در را باز می کند.

از دیدنش لبخندی می زنم، اما سریع لبخندم را جمع می کنم، جلو می روم و او را کنار می زنم :

__کجا باید بریم؟

__عمو : علیک سلام، منم خوبم تو چطوری؟

چشم هایم را در کاسه می چرخانم :

__بیمزه!

پا می گذارم روی دلم، به داخل می روم. بدون این که منتظر هیچکس بمانم جلو می روم و با ولع به اطراف نگاه می کنم.

با حرص لب هایم را روی هم می فشارم و با خود می گویم (لعنتی ها از حق ما خوردن، ببینم چه کردن! قول می دم اون هایی که حق ما رو خوردن یه روزی تقاص کارشون رو پس میدن).

زنگِ سالن را می فشارم. بعد چند دقیقه عمو عیش و مروان پشت سرم می ایستند.

عمو در را هل می دهد و باز می شود.

— برو تو

پشت چشمی نازک می کنم و به داخل می روم.

به به چه خانه ای! لوستر های مدرن و شیکی از سقف آویزان بود بیشتر از هر چیزی چشم ها را نوازش می داد. تمام خانه با دکوراسیون قهوه ای و طلایی چیده شده بود. اما من همان خانه کوچکِ پدربزرگ با دکور بادمجانی و بنفش را بیشتر دوست می داشتم. همان خانه ای که حیاطش پر بود از مهر و صفا. اما چه سود که گذشته ها بر نمی گردند. از آن سال ها خیلی گذشته است. خیلی چیزها تغییر کرده است. آدم ها عوض شدند، خیلی شان هم عوضی شده اند!

قامت پدربزرگ را در چهارچوبِ اتاق زیر پله می بینم. صورتش نشان می دهد خوش حال است و لبخند مرموزی بر لب دارد. لیوانِ چینی قهوه را بیشتر در دستش می فشارد :

— خوش اومدید عزیزای من!

می خندم، اولش یک خنده کوچک بودم اما کم کم تبدیل می شود به قهقهه ای بزرگ!

نگاه های پر تعجب همه روی من است، مروان با همان کفش آل استارش می کوبد روی پایم.

از درد خنده ام بند می آید.

پدربزرگ نگاهش را از من می گیرد و روی مبل می نشیند، سپس با دستش به ما هم اشاره می کند بنشینیم.

مروان کنار من می نشیند و عمو علیش روی مبل تک نفره کنار پدربزرگ.

پدربزرگ: مادر بزرگتون رفته یزد برای دکترش، تو راهه و داره بر می گرده، امشب یه مهمونی ترتیب دادم که همه بیان.

چشم هایم را در کاسه می چرخانم، مهمانی برای چی؟

چندی نگذشت که عمو سوالی را که در ذهن من بود را می پرسد و پدربزرگ جواب می دهد:

برای این که بدونن مروان و مروا هم دیگه عضوی از خانواده هستند!

با دست چپم شالم را جلو می کشم:

پس عمو کجاست؟

عمو خندید، تعجب کردم.

عمو علیش: دستش درد نکنه یه مرده اومده می خواد بگیرتش!

ابرویی بالا انداختم :

—کی هست حالا ؟

خنده عمو جمع می شود، نگاهش را به پدربزرگ می دوزد. پدربزرگ چشم غره ای به عمو می رود که دلیل آن چشم غره برای من مجهول می ماند.

—پدربزرگ : بعدا دربارش صحبت خواهیم کرد.

پدربزرگ همچنان مشغول صحبت کردن است که صدای کفش پاشنه بلندی باعث می شود من ، مروان و عمو سرمان را به عقب برگردانیم.

نگاهم را به سمت مادربزرگ که گویا تازه از سفر آمده بود و عمه که در پشت سرش ایستاده بود سوق می دهم.

مادربزرگ تا چشمش به من می خورد دوان دوان به سمت من می دود و من را چنان در آغوش می گیرد که گویا گمشده ای را یافته است! نیش خند کوچکی روی لبم نقش می بندد.

مادر بزرگ با حالت گریه به سر من دست می کشد :

—عزیزم، عزیزم! چه قدر دلم برات تنگ شده بود. عمران (پدربزرگ) بین این دختر چه قدر بزرگ شده!

نیش خند می زنم و خودم را از او جدا می کنم. دلم می خواهد باز هم او را دوست داشته باشم اما تمام کارهای بی رحمانه اش جلوی چشم هایم رژه می رفتند.

—بله، بزرگ شدم؛ (با صدای کش داری ادامه می دهم) و عاقل تر!

صورت مادر بزرگ رنگ شرم را بر خود می گیرد، طبق عادت همیشگی لب هایم را روی هم می فشارم تا از گریه کردنم جلوگیری شود .

مادر بزرگ ملتمسانه دست هایش را روی شانه ام می گذارد :

__مروا ؛ باور کن من عوض شدم..

لب می زنم :

__اما نمیشه!

و دست مادر بزرگ را از روی شانه ام کنار می زنم.

مادر بزرگ می گوید :

__چرا ؟ مسئله ای هست؟

دلم نمی خواست جلوی بقیه دلش را بشکنم، اما او چند سال پیش همین کار را با مادرم کرد، دل مادرم را جلوی بقیه شکست، و حالا من به این جا آمده ام تا راز این تنفر را کشف کنم.

آهی می کشم :

__آره ، مسئله اینه منم عوض شدم!

لبخند کجی کنج لب های مادر بزرگ نمایان می شود :

__اما آدم ها تو زندگی خیلی کم تغییر می کنند، من می دونم قلب تو هنوز هم مهربونه!

ابرو هایم را بالا می اندازم و نیش خندم را به طرف صورتش شوت می کنم :

—وقتی نمی تونی حقیقت رو تغییر بدی سعی کن تحملش کنی.

و رو به پدربزرگ می گویم :

—میشه من برم توی اتاقم؟

پدربزرگ سر تکان می دهد :

—برو، اما عصر بیا پایین باید در مورد موضوعی صحبت کنیم.

کنجکاو می شوم اما فقط به گفتن باشه ای اکتفا می کنم. پدربزرگ تاکید می کند :

—تنهایی!

چشم هایم را به نشانه فهمیدن روی هم فشار می دهم. رو به عمو می گویم :

—میشه اتاقم رو نشونم بدی؟

—عمو : بیا بریم.

همراه با عمو به سمت طبقه دوم خانه راه می افتم، از پله ها که بالا می رویم به طبقه دوم خانه نگاه می کنم. اینجا نسبت به طبقه پایین طبیعتاً دکوراسیون کمتری دارد. چند مبل و یک میز و یک گلدان سفید و سیاه، همین ها و البته چند اتاق.

عمو دستش را به طرف آخرین اتاق راهرو می گیرد :

—اون جا اتاق توعه، وسایلت رو هم بردن گذاشتن.

نگاهی به عمو می اندازم و به سمت اتاق می روم. حتی تشکر هم نمی کنم!

__عمو : میشه حرف بزنیم ؟

__در چه مورد ؟

سرش را می خاراند :

__وقتی 13 ساله بودی خیلی چیز ها رو به من می گفتی. منم به تو خیلی چیزها رو می گفتم، بعضی وقت ها قبل از این که تنبیهت کنن من لو می دادم و تو قایم می شدی. یادته؟

عمو با یادآوری این خاطره ها بعد چند ماه لبخندی را روی لب هایم رنگ آمیزی می کند.

سر تکان می دهم و بشکنی به سمت عمو می زنم :

__همون که دزدکی رفته بودم خونه دوستم بعد می خواستن تنبیهم کنن؟ یا اون که رفته بودم پشت بوم؟ یا...

عمو می پرد داخل حرفم ، زیر لب تکرار می کند :

__پشت بوم.. پشت بوم..

ناگهان به سمتم می آید :

__همیشه دوست داشتی بری فضا، یادته؟

با یادآوردن فضا لبخندم کم رنگ تر می شود. من همیشه می خواستم به فضا بروم اما هیچ وقت کسی دلیلش را نفهمید. هیچ کس به جز مروان!

__اوهوم، می خواستم برم، می خوام برم!

__عمو: خب الانم می خوام حرف بزنیم، میشه؟

سری تکان می دهم:

__بیا داخل.

جلو تر در اتاق را باز می کنم، نگاهم را به داخل اتاق سوق می دهم. اتاقی با دکوراسیون سفید و صورتی، پرده های سفید و تخت صورتی، کمد صورتی! میز سفید، فرش صورتی و سفید.

با حرص لب می زنم:

__انگار 10 سالمه!

__عمو: چطور؟

پشت چشمی نازک می کنم و روی صندلی که کنار میزی در آن گوشه بود می نشینم:

__از صورتی متنفرم. حالا تو این ها رو ولش کن حرفات رو بگو.

__عمو: واقعا نمی دونم چطور بگم!

همزمان دستش را روی پیشانی می کشد.

کنجکاوم اما حرفی نمی زنم. معمولا برای شنیدن خبر های بد مشتاق نیستم.

عمو با قصد رفتن بلند می شود:

__ولش کن یه چیز بی اهمیت بود.

اصلا قانع نمی شوم، اما گاهی نشنیدن بهتر است.

عمو با تردید بر می گردد :

—می دونم قانع نشدی اما دیگه برای گفتن دیره.

دیگر واقعا کنجکاو شده ام :

—عمو هیچ وقت دیر نیست، میگی ؟

آه می کشد :

—هیچ وقت دیر نیست اما گاهی اوقات دیگه ارزشش رو نداره !

دستش رو روی شقیقه اش می گذارد و در را باز می کند :

—فرار رو ترجیح می دهم.

با اعصابانیت پای چپم را روی زمین می کوبم. شالم را پرت می کنم روی زمین، لم می دهم
روی مبل گوشه اتاق و به این اتاق بزرگ نگاه می کنم.

زیر لب می گویم :

—خدایا من چی میشم؟ سرنوشت من رو کجا می بره؟

گاهی سرنوشت مثل طوفان شنی است که مدام تغییر سمت می دهد. تو سمت را تغییر
می دهی، اما طوفان دنبالت می کند. تو باز می گردی، اما طوفان با تو میزان می شود. این
بازی مدام تکرار می شود. طوفان که فرو نشست، یادت نمی آید چه به سرت آمد و چطور

زنده مانده ای. اما یک چیز مشخص است: "از طوفان که در آمدی، دیگر همان آدمی نخواهی بود که به طوفان پا نهاده بودی"

تغییرِ خودم را در همین زمان حس می کنم. دیگر آن دختر حراف و پررو نیستم. بعد از دست دادن ساواش و پدرم، از هم پاشیدن خانواده تبدیل به دختری آرام و کم حرف شده ام.

در اتاق را باز می کنم و راه پله ها را در پیش می گیرم. پایین که می رسم متوجه می شوم دو نفر در حال بحث هستند. صدا از اتاق زیر پله می آید. حس این که بروم و حرف هایشان را گوش بدهم قلقلکم می دهد. گوش هایم را به در نزدیک تر می کنم.

—عمران این دختر گناه داره نمی تونه اون جا بمونه.

— چرا نتونه؟ اون جا خیلی هم براش بهتره. هر چیزی بخواد براش می فرستم تازه خرجیش رو هم خودم میدم.

— یعنی چی مرد؟ بچه گناه داره پدرش رو اسیر کردی حالا می خوای خودش رو بفرستی؟

— دلیل داره!

— چه دلیلی مثلاً؟

— اردوان خواسته.

— به چه دلیل محکمی

و پشتش صدای دست زدن ..!

ابرو هایم را بالا می اندازم و با عجله از در عبور می کنم. یعنی بحث در مورد که بود؟ این جا جز من دختر دیگری هم هست؟ پدرش را اسیر کردم یعنی چه؟ عمو می خواست به من چه بگوید؟

خدایا مغزم نمی تواند این همه سوال را در خودش بگنجاند.

با عجله وارد آشپزخانه می روم و به زنی که در حال پختن غذا بود سلام می کنم.

با خوش حالی به سمت من آید :

— سلام، بیا بشین عزیزم. خوبی؟

آب دهانم را به سختی قورت می دهم :

— نه نمی شینم. اتاق عمو علیش کجاست؟

— طبقه دوم، اتاق اولی از دست چپ.

با گفتن "ممنون" دوان دوان به سمت اتاق عمو می روم. بدون در زدن در را باز می کنم که او را در حال عوض کردن پیراهنش می بینم. هول شده، دستم را روی چشم هایم می گذارم :

— بپوش بابا بپوش !

با اعصابانیت بازدمش را خارج می کند.

— پوشیدم دستتو بردار

با دیدن صورتش هینی می کشم :

—چی شد؟ الان که خوب بودی.

زیر چشم هایش ورم کرده و قرمز است.

چشم هایش را در کاسه می چرخاند :

—کارت چیه؟

—می گم چت شده؟ جواب بده.

کلافه می گوید :

—به تو چه؟

حسابی اعصابی شده ام . دستم را به نشانه تهدید جلوی صورتش می گیرم :

—زود باش جواب بده تا خفت نکردم.

تلفنش را بر می دارد و در حالی که قفلش را باز می کند غرولند می کند :

—به نظر تو "به تو چه" جواب نیست؟

بی شعور لیاقت ندارد برایش نگران باشی.

بی شعور که شاخ و دم ندارد !

—علیش : حالا کارتون چی بود؟

با یادآوری کارم کنارش می نشینم ، با ناراحتی می گویم :

—عمو بابام کجاست؟ پدربزرگ از من چی می خواد ؟ این جا چه خبره؟

رنگ از رویش می رود. دستش را به صورتش می کشد :

—نمی دونم اما ..

حرفش را نیمه تمام ول می کند. با کنجکاوای او را تکان می دهم :

— خب !؟ د بگو.

عمو انگشت اشاره اش را به طرفم می گیرد :

—ببین باید بین خودمون بمونه. اکی؟

سرم را تند تند تکان می دهم :

—باشه باشه.

به سمت من می نشیند و طبق عادتش پای چپش را روی مبل می گذارد :

—بابابزرگ پدرت رو یه جایی پنهون کرده!

حس می کنم چیزی در قلبم فرو می ریزد.

داد می زنم :

—چی؟

دست هایم را می گیرد :

—می دونم شوکه شدی ، می دونم ، می دونم اما ببین پدرت از کشور خارج شده پدربزرگ

می خواد تو رو بفرسته خارج اما نمی دونم کجا و با کی؟ باید منم باهات بیام.

دست هایم را از زنجیر دستانش رها می کنم و سرم را می فشارم :

—نمی دونم باید چی کار کنم؟ خستم خسته! فقط بابام رو می خوام.

اشک در چشم هایم حلقه می بندد و صورت پدرم جلوی چشم هایم می آید :

—می خوام پیداش کنم. من پدرم رو می خوام، می خوام بازم بیاد که پشتم بمونه، بیاد که دوستم داشته باشه. نمی خوام یتیم شم...

عمو وسط هزیان های من حرفش را می زند :

—ببین من یه نقشه ای دارم.

چه نقشه ای دارد؟ اصلا چرا می خواهد به من کمک کند؟

چشم هایم را ریز می کنم، با احتیاط سرم را به نزدیک صورتش می برم :

—ببینم تو چه فکری داری؟ تو اون مغزت چی می گذره مارموز؟

و پشتش ضربه انگشت اشاره ام که روی پیشانی اش فرود می آید .

می خندد. از همان خنده های منحصر به فرد خودش.

—ببین پدر تو برادر من هم هست، می خوام بفهمم کجاست و چه بلایی سرش اومده. اکی؟

انگشتم را در هوا می چرخانم.

—نمی دونم تو دنبال چی هستی اما فعلا پدرم مهم تره. خب نقشه ات چیه؟

به کفش هایش خیره می شود و آرام می گوید :

—پدرت از کشور خارج شده، حس می کنم این اردوان داره یه کارایی...

اردوان؟ این همان اسمی نیست که از پدربزرگ شنیدم؟

—وایسا وایسا

عمو با اعصابانیت مشتی را به پایش می کوبد:

—پنج دقیقه نمی تونی اون زبونت رو بگیری؟

—اردوان کیه؟

لب می زند :

—شوهر مهلا (عمه)

دستش را در هوا می چرخاند :

—یعنی نامزدش

مشتاقانه دستم را زیر چانه ام می گذارم :

—خب خب

—عمو : پدربزرگ می خواد تو رو با عمه بفرسته اون جا

باورم نمی شود، برای یک لحظه حس می کنم ضربان قلبم می رود روی هزار.

داد می زنم :

—یعنی چی؟ چرا؟

—نمی دونم.

—چه کشوری؟

—ترکیه!

ترکیه؟ تا حالا نرفته بودم. من تا الان از ایران خارج نشده بودم چه برسد به ترکیه. این چه معادله هزار مجهولی است دیگر؟ دارم دیوانه می شوم.

—عمو: ببین دختر، تو میری اون جا اما من نمی تونم باهات پیام چون باید کارهای دانشگاهم رو روبراه کنم.

مضطرب می نالم:

—اما من هم کنکور دارم

—تا کنکور یک هفته بیشتر نمونده. در ضمن اون جا براشون معدل پیش دانشگاهیت مهمه نه کنکور.

خدایا این چه کاریست؟ رسماً بازیچه شده ام.

—مگه من برای همیشه میرم اون جا؟

عمو دست هایش را در هم می فشارد، گویا از گفتن حقیقت می ترسد. چشم هایش مثل کسی بودند که می خواهد چیزی را بگوید اما از به زبان آوردنش مضطرب است.

—عمو: شاید برای همیشه!

بغضم را قورت می دهم، ریسک در این راه زیاد است اما تنها راه رسیدن به پدرم همین است، یا هیچ وقت یا همیشه!

صدایم می لرزد:

—باید تنها برم؟

—یکی از دوستانم خانوادش اونجان،اون جا میاد باهات تا بهت کمک کنه.

دلَم شور می زند، اما سرنوشت چیزی نیست که بشود تغییرش دهی.

عمو آه می کشد :

—از اون جا بعد رو دوستم بهت می گه

به حرف هایی که عمو زد فکر می کنم، خدایا تقدیر من چه خواهد شد؟ چند ثانیه بعد همه چیز را تار می بینم، اشکم را با دست هایم پاک می کنم و بلند می شوم که عمو دستم را می گیرد :

—ببخشید

به زور لب باز می کنم :

—چرا؟

عمو لبخند می زند :

—شوک اصلی رو من رسوندم، حالا هم اشک هات رو پاک کن این طوری بیرون نرو

از روی ناچاری سر تکان می دهم و اشک هایم را پاک می کنم. هضم این اتفاق کمی برایم مشکل است.

__ممنون

و از اتاق خارج می شوم. همزمان مروان از اتاقش خارج می شود، نگاهی به سر تا پای من می اندازد :

__چته باز؟ این نمایش ها رو تموم کن دیگه

تنه ای به او می زنم و از پله ها پایین می روم :

__اووووف مروان اووووف

خدمتکاری که در سالن میز را پاک می کند به طرف من می آید. لبخند روی لبش خودنمایی می کند :

__مروا خانم؟

با کنجکاوی می گویم :

__بله

ابرویی بالا می اندازد :

__پدربزرگتون توی حیاط منتظر شما هستند.

با لبخندی تشکر می کنم و از سالن خرج می شوم. پدربزرگ را روی تاب دونفره زیر درخت می بینم.

دست تکان می دهد :

__بیا

با نهایت نفرت قدم هایم را به سمت این مرد بی رحم بر می دارم.

کنار پدربزرگ می نشینم. در نبرد سختی با افکارم به سر می برم و اصلاً نمی توانم موقعیت را درک کنم.

پدربزرگ به باغ روبرویش خیره است. حس می کنم کمی پیشمان شده، هر چه باشد گفتن این چیزها زیاد آسان نیست.

پدربزرگ پس از این که نفس عمیقی می کشد دهن باز می کند:

__عزیز دلم، من باید چیزایی رو به تو بگم. سخته اما باید گفت.

منتظرانه به او چشم می دوزم. نمی دانم واکنشم در آن لحظه باید چگونه باشد.

__پدربزرگ: عمه ات باید به ترکیه بره و من ازت تو می خوام که باهاش بری.

لحظات سختی را می گذرانم، واقعاً نمی دانم باید چه بگویم. راز این خانواده چیست؟ چرا پدرم ناپدید شده است؟ چرا مادرم در طلسم جن هاست؟

مغزم از حجم این همه سوال رو به انفجار است.

پدربزرگ بدون توجه به من ادامه می دهد:

__خرج ها رو خودم میدم. حال و هوای اون جا برات خیلی مناسبه، تازه اون جا می تونی تحصیلت رو هم ادامه بدی.

گویا برای رفتن من به شدت زیادی مشتاق است.

آب دهانم را به سختی قورت می دهم:

— چرا من باید برم؟

— فقط یک پیشنهاد ساده بود عزیزم!

پیشنهاد بود؟ به نظر من بیشتر شبیه به دستور بود تا پیشنهاد.

— عمه چرا میره ترکیه؟

بدون نگاه کردن به من شروع به تعریف کردن می کند:

— 6 ماه پیش با مردی 41 ساله آشنا شد. اون ها خیلی به هم علاقه دارند. مرد تاجر

بزرگیه، همکاریم یه جورایی. قبلا ازدواج کرده اما بچه نداره. عمه ات رو خیلی دوست داره!

اصلا علاقه ای به شنیدن قصه های عاشقانه ندارم. حس می کنم بدبخت ترین موجود روی

زمین هستم، مگر گناه من چه بود؟ چرا باید تابع پدر بزرگ باشم؟

— پدر بزرگ من واقعا شوکه شدم.

— کی می تونی بهم جواب بدی؟ تا یک هفته دیگه باید عازم بشن.

بدون فکر کردن سرم را به صورت معکوس تکان می دهم:

— میرم.

برق در چشمان پدر بزرگ نمایان می شود، دلم می خواهد با دو دست هایم گلوی چروکیده

اش را آن قدر بفشارم تا اکسیژن به ریه اش نرسد و از این زمین نیست شود!

پدربزرگ رضایتمندانه دست هایم را در دستانش می فشارد :

__ممنون که به من اعتماد کردی دخترم

لبخند می زنم:

__یادمه یه دوستی می گفتم : یه پرنده که روی شاخه نشسته هیچوقت نمیترسه شاخه بشکنه ، چون اون به شاخه اعتماد نکرده بلکه اون به بال هاش اعتماد کرده.

بلند می شوم و به سمت در سالن راه می افتم :

__امیدوارم فهمیده باشید چی گفتم؛ با اجازه!

و از اون دور میشوم، قلبم تند تند در حال تپیدن است. دور شدن از ایران، رفتن به دنبال پدرم.. این مأموریت سخت حسابی برایم ترسناک شده است. گاهی اوقات کاری را تنهایی انجام دادن خیلی سخته است. اما باید به خانواده ام فکر کنم!

هنوز به داخل سالن نرفته ام که تلفنم شروع به زنگ خوردن می کند.

"ساتین"

دوستی که بعد دو هفته حالا به یادش آمده بود مروایی هم هست. نیش خند کوتاهی می زنم. بی میل تلفن را جواب می دهم.

__هی دختر تو کجایی؟

نفس عمیقی می کشم. تظاهر به خونسردی یکی از سخت ترین کار های دنیاست.

__خونه

صدایش مثل همیشه شاد است. گاهی اوقات حس می کنم به جای (ساتین) باید نام او را (شادی) می نهادند.

چرا کلاس های کنکور نمیای؟ ولشون کردی؟

از خودم می پرسم "چه بگویم؟"، تمام بدبختی ها را شرح می دادم؟ نه من نمی توانم به او اعتماد کنم. من به هیچکس نمی توانم اعتماد کنم."

-(اما به علیش کردی!)-

[نه اون عموی منه. اون می خواد بهم کمک کنه.]

اصلا نمی دانم چرا می خواهم خودم را قانع کنم؟

هی پشتِ خطی؟

نفس عمیق می کشم.

هر چقدر خوندم بسه. می خوام این یک هفته رو استراحت کنم.

ساتین آدم شناس خوبی است. سریع می فهمد نمی خواهم زیاد حرف بزنم، اما مطمئن هستم حال ناخوش من را به ساواش ربط می دهد.

خب پس خدانگهدار

بدون خداحافظی تلفن را قطع می کنم.

تو به دوستای خودت هم اعتماد نداری؟

با ترس هینی می کشم، دستم را روی قلبم که بی صبرانه در حال تپش است می گذارم.
معارضانه لب می گشایم:

— تو عین آدم نمی تونی ظاهر بشی؟ گاوا!

عمو با خنده خودش را عقب می کشد، سپس آرام زمزمه می کند:

— می دونی؟ این جا قانون های سختی داره، مثلاً...

— بس کن نمی خوام بشنوم.

با خنده خودش را عقب می کشد:

— اما این که به دوست هات اعتماد نداری خیلی بده، مگه نه؟

بد؟ شاید بد نباشد اما سخت هست، ولی به فوایدش می ارزدا!

— نه اصلاً هم بد نیست

— پس تو با کی درد و دل می کنی؟

نیش خند می زنم:

— من سال هاست هیچ دوستی ندارم، پدرم از وقتی بچه بودم بهم گفت هیچ وقت به کسی

اعتماد نکن، دوست فقط برای بازی و تفریح! منم به حرفش گوش دادم.

عمو در حالی که لبخند غلیظی بر لب دارد من را تماشا می کند، نمی دانم دلیل این رفتار

های عجیب و غریب او چیست؟!

— عمو، نگفتی با کی درد و دل می کنی؟

در حالی که سعی دارم ظاهر بی خیالم را حفظ کنم شانه ای بالا می اندازم:

_اعتماد بحثش جداست، دوستی هم جدا

دوان دوان به سمت پله ها راه می افتم، شاید هم از حرف های عجیب عمو فرار می کنم! او درست شبیه انسانی بود که چیزی را از دست داده و الان می خواهد آن را به دست بیاورد. البته برای به دست آوردنش از هیچ چیزی دریغ نخواهد کرد

-(مروا برای خودت چرت و پرت نگو دختر)

با تصور این که از افکار بیهوده ام خلاص شوم سرم را مثل پاندول ساعت تکان می دهم.

ساعت مچیِ بنفشم را دور مچ دستم می بندم. اصلاً دلم نمی خواهد به چهره عبوس خودم در آینه نگاه کنم. از در و دیوار این اتاق بزرگ غم می بارد، اندوه از سقف ها چکه می کنند. اینجا کجاست؟ این خانه کجا و خانه ما کجا؟ این جا سرزمین غم زده هاست؟ سرزمین آدم هایی که فقط به هم دیگر احترام می گذارند، نه این که همدیگر را دوست داشته باشند!

نفس عمیقی می کشم. از در خارج می شوم و با قدم های سنگین به سمت پله ها می روم!

_خوبی؟

به سمت مروان بر می گردم. حسابی به خودش رسیده است. شاید برای اولین بار حس می کنم دلم دارد برای برادرم تنگ می شود. حس می کنم مروای واقعی دارد مثل یک ساعت شنی تمام می شود.

_خوبم، تو چطوری؟

شانه ای بالا می اندازد.

_نمی دونم، انگار امشب می خوام چیزی رو از دست بدم، چیزیم نیست ها ولی حس می کنم خیلی ناراحتم، همین طوری بی دلیل، بی علت! حس می کنم یه تیکه از قلبم بد شکسته!

لبخند می زنم، چه خوب آینده را به تصویر می کشد،

شانه ای بالا می اندازم:

_خوش حال باش عزیزم،

نگاه غمزده اش را می دزد، جلوتر از من از پله ها پایین می رود، صدای بچه های عمو و عمه ها در سالن پیچیده است، فکر می کنم باید با یک گله آدم برخورد کنم،

با دیدن منظره روبرویم جفت ابروهایم بالا می پرد، دو پسر و دو دختر که روی یک مبل چهار نفره نشسته اند، عمه و عمو، پدر بزرگ و مادر بزرگ هم روی دو مبل جداگانه، اما خبری از عمه مهلا نیست.

لب می زنم "خدا خودش به خیر کنه"

آخرین خاطره ای که از عمه و عموهای بزرگم به یاد داریم این است که آن ها به خانه ما آمده بودند، پدرم را با بی رحمی تحقیر می کردند و او را دزد می خواندند، در حالی که دزد اصلی مشخص نبود! من فقط 7 سال داشتم اما آن روز ها را خوب به یاد دارم،

با صدای بلند سلام می دهم، همه سر ها به طرف من بر می گردد، بین این همه آدم چشم هایی آبی بیشتر از هر چیز توجهم را جلب می کند، این دختر مو بور تقریباً 15 ساله شباهت زیادی به عمو علیش دارد، از همین الان حرصم را در آورده است، شاید هم مثل

بچگی ها نمی خواهم کسی به عموی من نزدیک شود، اما از آن سال ها خیلی گذشته است. احتمالاً جای من هم پر شده است!

عمه مونا به سمت من می آید:

— آخ عزیزم! عارف ببین چه قدر بزرگ شده این کوچولو

لب هایم را روی هم می فشارم. تمام سعیم را می کنم که خودم را کنترل کنم و به او حمله نکنم. خیلی از آدم ها ظاهرشان زیباست اما وقتی آن ها را بشناسی بوی گندِ کثافت کاری هایشان بدجوری آزارت می دهد.

— (مروا آروم باش. آروم ، آروم.)

با این که درونم غوغاست لبخند می زنم:

— عمه جون دلم برات تنگ شده بود.

خیلی دلم تنگ شده است. آن قدر تنگ شده، که آمده ام همه چیز را نابود کنم.

عمه با خوش حالی می خواهد من را در آغوش بکشد اما کمی خودم را عقب می کشم.

— اسم این بچه های خوشگل کیه؟

زنی که حدس می زنم زن عمویم باشد با همان نیش بازش بلند می شود:

— مروا جون تو دختر علیرضایی؟ خدا کنه مثل پدرت نباشی! آخه خیلی خوشگلی.

چیزی در قلبم می شکند! لبخندم جمع می شود! آخر باید نیش کلامش را برساند؟

دردها روی قلبم سنگینی می کنند. اما من نباید جلوی این بی شرف ها کم بیاورم.

ابروی بالای می اندارم :

متوجه نشدم؟ مگه پدر من چشه؟ حداقل مال مردم خور که نیست!

عمه پیش دستی می کند. گویا ادامه پیدا کردن این بحث به نفع هیچکس نیست:

بیا بچه ها رو معرفی کنم عزیزم

به همان دختر 15 ساله بور اشاره می کند:

این تابیتاست، دختر عارف.

سپس به دختری با قیافه معمولی و همسن تابیتا اشاره می کند :

اینم دختر خوشگل من، یمنّا.

و به دو پسر که به نظر می آمد کمی از من کوچک تر باشند اشاره می کند:

سمت راست پسر یاسین و پسرعموی خوشگلش برهان.

نه از آن ها بدم می آید، نه خوشم می آید، آن ها هیچ نقشی در زندگی من ندارند و نخواهند داشت.

- (دروغ نگو دختر، ته دلت یکم خوش حالی که حداقل چندتا فامیل داری)

من به تنهایی عادت دارم. به با خودم بودن! تنهایی آدم را قوی می کند. هر چه انسان تر باشیم زخمها عمیق تر خواهند بود. هر چه بیشتر دوست بداریم بیشتر غصه خواهیم داشت. بیشتر فراق خواهیم کشید و تنهایی هایمان بیشتر خواهد شد. شادی ها لحظه ای و گذرا هستند

شاید خاطرات بعضی از آنها تا ابد در یاد بماند اما رنجها داستانش فرق میکند تا عمق وجود آدم رخنه میکند و ما هر روز با آنها زندگی میکنیم. انگار که این خاصیت انسان بودن است! من نمی خواهم انسان باشم، می خواهم تغییر کنم.

- (نذار دردهات تو رو به کسی تبدیل کنه که نیستی)

بدون توجه به ندای درونم آرام لب می زنم :

_خوشوقتم

بی توجه به حرف های پدربزرگ کنار عمه می نشینم. خیلی سخت احترام گذاشتن به کسانی که تنها مزیتشان پولدار بودن است.

_عمه : مروا جان امسال کنکور داری درسته؟

اصلا خوشم نمی آید. از بودن در این جا، از شنیدن این سوال های مسخره متنفر هستم.
-بله.

_عمو : مروان شما چی میخونی؟

از چشم های مروان می خوانم : " دیگه همه صورت ها رو کیسه بوکس می بینم."

این حرف را اولین بار وقتی به من گفت که؛ 15 ساله بودم و او می خواست پسرهایی که به متلک انداخته بودند، را بزَند. اما آنها سه نفر بودند و هیکلی، اما مروان یک نفر و لاغرا! 3 سال گذشته ولی هر وقت مروان عصبی می شود و مجبور است ساکت شود این حرف را از چشم هایش می خوانم.

-مروان: یک ترم معماری خوندم، اما بعدش به خاطر این که سربازیم رو نرفته بودم ول کردم تا خدمتم رو برم.

عمو فقط ابرویی بالا می اندازد. انگار از ما اصلا خوشش نیامده است. چه بهتر!

یمنا با عشوه خودش را به پدر بزرگ نزدیک می کند:

-باباجون؛ ما با مروا بریم تو حیاط؟ می خوام یکم باهاش آشنا بشم.

اصلا دلم نمی خواهد به این خواسته های اجباری تن بدهم. مجبورم خودم را دنبال این آدم ها بکشانم. این ها اصلا درد من را نمی فهمند.

-(تو خیلی وقته از زمین رفتی، تنها چیزی که از تو مونده کالبدته! و بدون کالبدت نمی تونی کاملاً محو بشی؛ مجبوری برای بردن کالبدت این جا بمونی.)

من هدف دارم؛ شاید هم می خواهم همراه با کالبد خودم، کالبد این آدم ها را هم ببرم.

عمه سریع خوش حالی اش را بروز می دهد:

-آره برید، خیلی خوبه.

لبخند می زنم:

-من که موندنی نیستم. پس لازم به آشنایی نیست یمنا جان!

یمنا لبخند پررنگی را بر روی لب های برجسته اش می نشاند:

__دختر دایی بیا بریم دیگه ناز نکن.

نگاهی به مروان می اندازم. و با خودم زمزمه می کنم:

-خدا چی میشه من رو از دست این ها نجات بدی؟!

ناگهان دستم به از طرف چپ کشیده می شود. نگاهی به تابیتای بور که مرا به سمت در خروجی می کشد ، می اندازم :

-تابیتا جان فکر نکنم پدرتون راضی...

عمو دستی به سیبل درشتش می کشد :

-بله تابیتا، لازم نیست تو بری ! انگار مروا معاشرت با تو رو دوست نداره.

سپس چشم هایش را مانند گربه به من می دوزد؛ درست مثل یک گربه سیاه ! قیافه اش زیادی ترسناک نیست اما بیشتر شبیه به طلبکارهاست. صورت تپلش من را یاد بقال ها می اندازد.

نیش خند می زنم :

-نه، اتفاقاً دلم می خواد یکم با دخترتون آشنا بشم.

خودم هم از این شخصیتی که دارم برای خودم تشکیل می دهم متعجبم! من کی این همه بلبل زبان شده ام؟

-عمو : اگر تو می خوای من حرفی ندارم عزیزجان!

-یمنا : خب بیاید بریم که وقت داره می گذره.

دوباره همان قضیه اجبار برآیم شروع می شود. خوب است که این اجبار ها تمام می شود چون اجباری که آخر خوشیست، هر طوری باشه برایت می گذرد؛ ولی اینکه عادت کنی که مجبور باشی خیلی دردناک است.

به دنبال دو دختر به سمت حیاط راه می افتم. در همان حال از خودم می پرسم "مگه من هم بازی اینهام؟"

به وسط حیاط که می رسیم، تابیتا روی تاب می نشیند.

-بچه ها بیاید بشینید

کنار آن دو بچه ی 15 ساله اصلا برای من خوش نمی گذرد.

-(شاید هم خودت دوست نداری خوش بگذره، تو این طوری خوشبخت نمیشی! باید اول دلت رو راضی کنی تا این خوشبختی اجباری رو قبول کنه.)

اما این طوری نمی شود که! مگر وقتی حرف از اجبار هست ، خوشبختی هم معنا دارد؟ می گویند کسی خوشبخت است که جایی باشد که دلش هست، اما من آن جا نیستم.

-یمنا : مروا ما می دونیم که تو به دستور پدر بزرگ قراره به ترکیه تبعید بشی!

بعد شنیدن کلمه "تبعید" خنده بر لب هایم جاری می شود.

-تبعید؟ ببینم تو فیلم خرم سلطان می بینی؟!

می خندد:

- از مامانم شنیدم

-تابیتا : میشه بگی تابیتا هم با من بیاد؟ میدونی دختر؟ خیلی دوست دارم برم ترکیه.

یمنا با کنایه غر می زند :

-بابات که برات کم نمی ذاره. بگو ببرت!

با نگاه هایشان به همدیگر می فهمم شدت تنفرشان از هم چه قدر است. اما دلیل آن را نمی دانم، شاید هم حسادت!

-بچه ها من برای گردش نمی رم ترکیه.

-یمنا : پس برای چی؟

-نمی دونم. (آه می کشم) نمی دونم!

در همین لحظه تلفنم شروع می کند به زنگ خوردن. سریع از جیب کاپشنم تلفن را بیرون می کشم و به شماره روی صفحه نگاه می کنم. یک شماره ناشناس. با کنجکاوی جواب می دهم:

-الو؟

صدایی آرام و پر آرامش گوشم را نوازش می دهد:

-دخترم!

مادرم، چه قدر دلم برای این زن تنگ شده است. با خوشحالی لب می زنم:

-مامان جون!

-خوبی عزیزم؟

مگر می شود صدای او را بشنوم و خوب نباشم؟

-من خوبم، تو چطوری؟

از کنار بچه ها که با کنجکاوی من را نگاه می کنند بلند می شوم، به سمت آن طرف حیاط قدم بر می دارم.

-دلم برات تنگ شده بود مامان

فکر کنم اولین باری است که این حرف را به مادرم می زنم.

-مامان؛ منم عزیزم.

چرا خانواده ما از هم جدا شد؟ من باید الان کنار مادرم می بودم، نه کنار این آدم های خائن.

-مامان میشه من پیام پیشت؟ من متعلق به توام، هم من، هم مروان، ما متعلق به تویم، نه به این آدمها

-عزیزم هیچ انسانی متعلق به هیچ انسان دیگه ای نیست، شما ها بچه منید اما متعلق به من نیستید، اونها پدر بزرگ و مادر بزرگتونن، سعی کنید باهاشون راه بیاید.

عصبانی می شوم، او هم من را نمی خواهد. چرا من را پس می زنند؟ مگر من دخترشان نیستم؟

با عصبانیت تلفن را قطع می کنم، دانه های اشک آرام آرام از گونه ام سرازیر می شود، ترک کردن مادرم اجبار است، درست مثل روستایی که افتاده پشت سد.

اما مادرم هیچ وقت من را دوست نداشت. همیشه اضافی هستم، همیشه حس می کنم آدم به حساب نمی آیم. حس میکنم پراتنزیام که تمام اتفاقات خوب دارند بیرونش رخ می دهند.

اشک هایم را با ناراحتی پاک می کنم و به سمت تاب بر می گردم. هیچ کس نیست، یمنای و تابیتا رفته اند. چه بهتر! نیاز به تنهایی دارم.

-خوبی؟

روی تاب می نشینم. به صورتش که زیر نور چراغ افتاده است نگاه می کنم.

-مروان تو خیلی بیخیالی. کاش من هم مثل تو بودم

لبخند می زند:

-تو فکر می کنی من درد نمی کشم؟

-نمی دونم

کنارم می نشیند:

-پلوتون کوچولو! تو هیچی نمی دونی.

-من پلوتون نیستم

-خودشی؛ تک و تنها، کلافه، طرد شده...

مروان سعی دارد منطقی رفتار کند. برعکس من دوست ندارد کسی درد او را بداند.

-چرا پدر بزرگ میخواد من رو بفرسته اون جا؟

-جان؟

در صدایش هیچ تعجبی نیست، هر دویمان خوب می دانیم که او از همه چیز خبر دارد، آن جن خبرچین نمی تواند جلوی خودش را بگیرد.

با تمسخر لب می گویم:

-فکر کنم دوست عزیزتون خبر داشته باشند

-من هیچی نمی دونم،اون نمی خواد من ازش سو استفاده کنم، می فهمی که؟

آه می کشم، کاش مروان هم بتواند با من بیاید.

-همیشه بیای؟

-من تو طول درمانم.

کاش می شد بیاید، اما باید قبول کنم تنها هستم.

-همیشه اونجا درمانت رو ادامه بدی؟

-میشه ازت خواهش کنم یکم منطقی باشی!؟

منطقی؟ آن هم من؟ ؛ نمی دانم، شاید از عهده ام بر نمی آید، من که مروان نیستم، او همیشه حقیقت را می بیند و سعی می کند آن را به دیگران هم منتقل کند.

-مروان: تو خیال پردازی،بسه بچگی کردن!

شانه ای بالا می اندازم :

-نمیدونم. شاید طبیعت منم همینه. من خیلی درد کشیدم، هنوز هم دارم می کشم. شاید می خوام با گم کردن حقیقت خودم رو راضی کنم.

-سعی کن قبولش کنی. این برات بهتره!

-اما اینطوری عذاب می کشم که!

نمی دانم چرا سعی دارم از عقاید خودم دفاع کنم.

-مروان: اینطوری با دروغ زندگی می کنی.

باز هم آه می کشم:

-وقتی بر می گردم و به گذشته نگاه می کنم می بینم هیچ دلیلی ندارم که اینجا بمونم. شاید این دفعه رفتن به نفعم باشه

مروان نیش خند می زند:

-مثل اینکه به سرنوشت اعتقاده نداری

-درسته، ندارم

-چرا؟

-نمی خوام باور کنم زندگیم دست خودم نیست!

کمی تاب را با پاهایش حرکت می دهد:

-ما فقط بازیگریم، نمی تونی فیلمنامه ای رو که خدا نوشته رو تغییر بدی!

از حرف های مروان عصبانی می شوم. او فاقد هیچ گونه احساسی نیست. شاید از رفتن من خوش حال هم هست؛ پسرِ خودخواهِ لوس!

نیش خند می زنم و ابرویم را بالا می اندازم:

-شاید هم رفتن برام بهتر باشه. تحصیل عالی، زندگی عالی..

دست هایم را در هوا تکان می دهم:

-استخر، گردش اوووو نگو چه چیزهایی که اونجا هست!

صدای پوزخند مروان بلند می شود:

-نه، این واقعیت نداره. تو وقتی بری اون جا تموم فکر و ذکرِت این جاست. تو نمی تونی اون جا خوب زندگی کنی!

حرف هایش باعث می شود کمی به فکر فرو بروم. اصلاً نمی خواهم حرفهایش را باور کند. او یک حسود است، چون خودش نمی تواند از این جا برود سعی دارد من را هم نگه دارد.

-چرا سعی داری حقیقت رو تف کنی تو صورت بقیه؟! شاید به خاطر اینکه که همیشه ناراحتی! یا نمی تونی آرزوهایی بکنی که واقعیت ندارن.

-من شاید همیشه ناراحت باشم؛ اما جنبه خوبش اینکه که با دروغ زندگی نمی کنم.

چون جوابی ندارم نیش خند می زنم و از او دور می شوم. حق با من است.

- (چرا نمیخواهی به حرفهایش فکر کنی؟)

پاهایم را با خشم به زمین می کوبم. چون او یک دروغگو است.

خیلی عصبی ام. به طوری که اصلاً نمی توانم خودم را کنترل کنم. من مجبور نیستم به حرف های پدر بزرگ گوش دهم و او مرا زیر بار مسئولیت ها له کند.

-پدر بزرگ: خوشگلکم؛ من فقط خوشبختی تو رو می خوام. من اون آدمی که توی بچگیت دیدی نیستم. تو از من پیش خودت یه هیولا ساختی!

از این که مرا "خوشگلکم" صدا می زند اصلاً خوشم نمی آید، بلکه باعث می شود اعصابم افزایش پیدا کند.

-ببینید پدر بزرگ؛ زمان آدم ها رو عوض می کنه اما تصویری رو که از اونها داریم ثابت نگه می داره. هیچ چیزی دردناک تر از این تضاد میان دگرگونی آدم ها و ثبات خاطره نیست!

-مروا حرف های بزرگتر از دهنش نزن.

دیگر نمی توانم خودم را کنترل کنم. فریاد خشمگینم بلند می شود.

-من بزرگ شدم. این شماست که بزرگتر از دهنش حرف می زنید.

پدر بزرگ از خشم ناگهانی من کمی غافلگیر می شود. خون در رگهایم مانند آب در کتری در حال جوشش است.

-پدر بزرگ: آرام باش، الان بقیه می شنون!

بدون توجه به حرف پدر بزرگ، دست به کمر می پرسم:

-اون اردوان کدوم الاغیه؟

-درست حرف بزن!

چی شد؟ حرف هایی شنیدم اما نشنیده می گیرم.

-شما نمیتونید به من دستور بدید.

با کلافگی دست لرزانش را روی صورتش سایبان می کند.

-من فقط خوشبختی تو رو می خوام.

-(آره معلومه مرتیکه پست فطرت!)

-شماها همه تون با این خوشبختی تون حالم رو به هم می زنین! با این زندگیتون که به هر قیمتی شده باید دوستش داشته باشیم. مثل سگ هایی که هرچی دم دستشون برسه لیس می زنن.

پدربزرگ هوار می کشد:

-خفه شو دختره احمق. از این به بعد اینطوری باهات رفتار نمیکنم. خیلی پررو شدی! چطور این بی احترامی رو قبول کنم؟ الحق که به پدرت کشیدی.

پدرم؟ او نمی تواند به شخصی که دوستش دارم توهین کند. به خصوص پدرم!

-ببینم مگه پدر من چش بود؟

نگاهش را از من می گیرد:

-یه معتاد زن ذلیل!

رگه هایی از عصبانیت در صدایش هست. فریاد می زنم:

-خفه شو، خفه شو.

پاهایم می لرزد، دارم درد می کشم. و همین جا از خدا می خوام کمک کند تک تک کسانی که به پدرم بی احترامی کردند را به خاک سیاه بنشانم.

-پدربزرگ من نمی خوام تو هم به وضعیت پدرت دچار بشی. یعنی یه فراری!

-اون فرار نکرده. مطمئنم مجبور شده بره.

-ازش دفاع نکن

-اون پدر منه، و اگر کل دنیا هم به طرفش سنگ پرتاب کنن اون بازهم پدر منه.

-اون یه آشغاله

با نهایت نفرت لب می گشایم:

-نیست! تو یه آشغالی بابابزرگ، من از این جا میرم، همراه با عمه و اون کره خره!، اسمش چی بود؟ آهان؛ اردوان.

تمام این حرف ها را برای در آوردن حرص پدربزرگ می گفتم. من هنوز آن اردوان را نمی شناسم اما یقیناً انسان خوبی نیست!

**

کتاب را می بندم، مداد را کنارش می گذارم و به ساعت روی میز نگاه می کنم.

"-4:10 صبح"

صدای قار و قور شکمم بلند می شود. لعنت به پدربزرگ! اصلا دلم نمی خواهد به ترکیه بروم. صدای قار و قور شکمم اجازه فکر بیشتری را به من نمی دهد.

به سمت در می روم. اما با کشیدن دستگیره متوجه می شوم در قفل است. پاهایم را با عصبانیت به زمین می کوبم:

-خدا خفت کنه پدربزرگ.

از پشت در هوار می کشم:

-هی درو باز کنید گشمنه!

چند دقیقه بعد صدای آرامی ، شبیه به زمزمه را از پشت در می شنوم:

-خانم شما بیدارید؟

-نه خوابم؛ تو کی هستی؟

-زهره هستم خانم.

چه خوب است که این خدمتکارها کله سحر بیدارند.

-من گرسنمه زهرا خانم، یه چیزی بیار بخورم

چند ثانیه صدایی نمی شنوم. سپس صدای پر تردیدش بلند می شود:

-خانم من اجازه ندارم در رو باز کنم.

عصبانی می شوم. ای لعنت به این زندگی کوفتی! ای لعنت به این خوشبختی اجباری.

نگاهی به پنجره می اندازم. هوا کمی روشن است. یاد فیلم فرار از زندان می افتم. اصلا چرا من نتوانم فرار کنم؟

- (چرا خل شدی؟ فرار کنی کجا بری؟)

نمی خواهم که از این جا بروم. فقط می روم داخل حیاط شاید چیزی برای خوردن پیدا کنم.

- (کی دیدی داخل حیاط چیزی برای خوردن باشه؟)

ای لعنت بر شیطان، مش رحمان که هست از او چیزی برای خوردن می گیرم.

- (دختر دیوانه شدی؟ صبر کن ساعت 6 پدربزرگت در رو باز می کنه.)

به صدای مغزم اصلا گوشش نمی دهم. باید اعتراف کنم اصلا آدم صبوری نیستم و نمی توانم صبر کنم.

نگاهی به پایین پنجره می اندازم. ارتفاع زیاد نیست و اگر بخواهم بیرم مطمئنا سالم می مانم. قلبم تند تند می زند. این اولین باری نیست که از پنجره فرار می کنم اما پنجره واحد ما کجا؟ و پنجره این خانه دراندشت کجا؟ حتی میله های پنجره هم لغزنده هستند.

آرام دستم را به یکی از میله های آهنی می گیرم. در حالتی که آویزان هستم نگاهی به پایین می اندازم. از خودم می پرسم: اگه بیوفتم چی؟

نه، نه! نمی افتم. ای لعنت بر آدم شکم پرست.

- هی دختر؟

حس می کنم بدنم لرزید، از ترس دستم شل شد. با سقوطم روی چمن حس می کنم بد شانس ترین آدم دنیا هستم. پاهایم از شدت درد می سوزد، حتی نمی توانم چشم هایم را باز کنم ببینم چه بلایی به سرم آمده است! فقط درد را در ناحیه مچ پا و کمرم احساس می کنم.

چشم هایم را به سختی باز می کنم. چشمم به مردی که در چند قدمی من ایستاده است می افتد. خدایا این دیگر کدام دیوانه است؟ ساعت 4 صبح با لباس رسمی این جا چه می کند؟

سریع به سمت من می آید. تند تند شروع می کند به معذرت خواهی. درست مثل آدمی که هول شده باشد:

-خوبی؟ واقعا عذر می خوام دخترم. چیزیت نشده؟ معذرت می خوام!

ابرویی بالا می اندازم. سریع خودم را کنار با اخم کنارش می کشم:

-شما حالتون خوبه؟

چشم های قهوه ای روشنش برق می زند:

-تو خوبی دخترم؟

اصلا حس خوبی نسبت به او پیدا نمی کنم. دهانم را کج می کنم:

-دخترم؟! تو کی هستی؟ من دخترت نیستم.

لبخند دلگرمانه ای می زند و دستش را به نشانه کمک به طرفم می گیرد:

-اردوان هستم. شوهر عمه سمیه ات (مهلا)

#شروع فصل سوم

#دراکولای غمگین!

"غمگین نباش رفیق

زندگی ما پر از سختیه اما..

آسمون تو که همیشه بارونی نمی مونه!

روزای آفتابیم میاد و لبخند های فراموش شدت رو به یادت میاره ؛

اصلا..

اصلاً خودم چترِ روزهای

بارونیت میشم

تو فقط قول بده:

رنگین کمون که اومد؛

مشغول دیدنِ اون که شدی ،

چترت رو کنار نذاری"

#آغاز :

نگاهم را از خانه بزرگ سفید روبرویم می گیرم، تمام این خانه را برف پوشانده است، درست مثل قلب من! سردِ سرد!

یک سری آدمها وقتی از زندگیمان خارج می شوند، اثرات بعدش مثل بعد انفجار های هسته ای است، سرد و پر از زخم!

Merhaba-

(سلام)

به سمت صدا بر می گردم و دختری را در روبرویم می بینم، از دیدن هم صحبتی در اینجا کمی خوشحال می شوم، اما فعلا وضعیت طوری است که تنهایی مرا بیشتر از هر چیزی خوشحال می کند.

لبخند می زنم:

Selam-

(سلام)

نفس عمیقی می کشد، به آدم برفی روبرویم نگاه می کند:

çok güzel- (خیلی زیباست)

شانه ای بالا می اندازم، بله؛ زیباست! چون حداقل درون و بیرونش سفید خالص است.

Teşekkür ederim- (ممنونم)

اخم می کند، کمی به من خیره می شود، سپس با لحنی ترکی می گوید:

-چهره شرقی زیبای داری!

تعجب می کنم، در واقع کمی جا می خورم، لبخند کجی می زنی:

-شما فارسی بلدید؟

قهقهه می زند:

-بله، دوستان ایرانی زیاد داشتم، تو را هم از لحجهت شناختم،

ابروی به معنای فهمیدن بالا می اندازم.

-تو این خونه زندگی می کنی؟

نگاهی دوباره به خانه مجلل و زیبای روبرویم می اندازم.

-نمی دونم، اینجا می خورم، می خوابم، راه میرم، همین!

لبخند می زند، چند ثانیه به چهره من خیره می ماند، انگار در صورت من دنبال چیزی می

گردد، بعد چند ثانیه نفس عمیق می کشد:

-منم اولین باری که اومدم داخل این خونه فکر می کردم توی همچین خونه زیبایی هیچ

وقت غمگین نخواهم شد، اما نمی دونستم مهم خونه نیست، مهم کسانی هستند که داخل

خونه زندگی می کنن،

در چشم های درشتش غم زیادی بود، درست مثل آدمی که رنج زیادی را تجربه کرده

است.

-اما من؛ نه این زندگی رو، نه این کشور رو، نه این شهر رو، نه این خونه رو نمی خواستم.

-برادر زاده ی زنِ اردوان هستی؟

-بله

می خندد. درست مثل یک خنده تمسخر آمیز! منظورش از خنده را درک نمی کنم.

می پرسد:

-اسمت چیه؟

-مروا. می توئم اسم شما رو بدونم؟

لب های گوشتی اش می چرخد:

-Mavish (ماویش)

اولین بار است چنین اسمی را می شنوم. اما اسم زیبایی ست و به چهره اش می آید. بعضی اسم ها ، بدون توجه به معنیشان بوی یک نفر خاص را می دهند.

-اسم زیباییه، بهت میاد!

دوباره می خندد.

-نه! اشتباه می کنی. ماویش یعنی دختر بچه ای بور که چشم های آبی روشن داشته باشه. برعکس من!

اما عقیده من تغییر نکرد. این اسم بوی این دختر را می داد.

-پدر و مادر من، هر دو بور بودند و چشم های روشن آبی داشتند. فکر می کردند من هم مثل اونها چهره ای بور پیدا می کنم اما من شدم برعکس اونها! اما ای وای که اسمم رو

قبل از به دنیا اومدنم انتخاب کرده بودند و تصمیمی در تغییرش نداشتند. این شد که من شدم ماویش!

او با لبخند داستانش را تعریف می کند. داستان جالبش باعث می شود کمی بخندم. چه خوب که بعد یک ماه دوستی را در اینجا پیدا کردم. لذت داشتن یک دوست خوب، در یک جای بد مثل خوردن یک فنجان قهوه گرم زیر برف است، هوای سرد را عوض نمی کند اما دلگرم می شوم!

ماویش در این خانه چه نقشی دارد؟ سوالی که چند دقیقه است در ذهنم رژه می رود. کمی در رودروایی این که سوال را بپرسم یا نه؟ گیر می کنم، اما بالاخره دل به دریا می زنم.

-ببخشید؛ تو از اعضای این خانواده ای؟

لبخند می زند، با لحنی ترکی می گوید:

-من زن اردم هستم جانم! اردم رو که می شناسی؟ برادر اردوان! الان اون برای اداره هتل مجبور شد بره بدروم.

سپس با صدای غمگینی ادامه می دهد:

-البته اردوان، اردم رو اینجا نمی خواد. یعنی.. اینطور به نظر می رسه!

من اصلاً از اردوان خوشم نمی آید. و این حرف ماویش باعث می شود 1 درصد دیگر به نفرتم اضافه شود. اصلاً سعی نمی کنم اردوان را دوست داشته باشم، چون نفرت آسان تر

است. اگر از او متنفر باشم می دانم چه کار کنم اما دوست داشتن یک غریبه آن قدر ها هم آسان نیست.

ماویش با صدای آرامی می گوید :

-آدمهای این خونه Çok خطرناک‌اند.

از به کار بردن کلمه‌ی ترکی Çok در جمله فارسی کمی به خنده وادار می شوم. بعد چند ثانیه حرف ماویش را در ذهنم مرور می کنم.

با تعجب می گویم:

-خطرناک؟! -

ماویش نیش خند می زند. گویا این نیش خند را حواله خودش و این خانه بزرگ می کند.

-آدمهایی که این جا زندگی می کنند یه جووری غیر معمولی تر از خانواده های دیگه هستند.

راست می گوید. من هم در این چند روز اخیر که به این جا آمده ام این موضوع را به خوبی فهمیده‌ام. از نظر من اردوان و گنجه خانم بیشتر از اعضای دیگر خانواده یعنی اینجی (inçe) و باریشماز (Barişmaz) غیر معمولی هستند. البته این خانه اعضای بیشتری هم دارد که من به چشم ندیده‌ام!

متوجه ماویش می شوم که با خودش در حال حرف زدن است.

Daha tehlikeli diğerlerinden daha, bu deplase olur oğlan-

(خطرناکتر از همه اون پسر آوارست.)

با تعجب می پرسم:

-Barişmaz? O iyi bir çocuk-

(باریشماز؟ اون که پسر خوبیه)

نیش خند می زند و قدمی به عقب بر می دارد:

-Hayır, hayır! (نه ، نه)

سپس روزنامه ای را که در دست دارد به سمتم می گیرد:

-başlıklarını okumak-

(تیتراول رو بخون)

به صورت نگاه کوتاهی می اندازم. از جوییدن تند تند لب هایش معلوم است دارد حرص می خورد.

روزنامه را باز می کنم. به عکس بزرگ تیتراول چشم می دوزم.

پسری با لباس کاملاً سیاه و موتور در جلوی بار به سمت چند نفر هجوم می برد. گویا داشت حرفی را می زد. چهره پسر کمی عجیب غریب به نظر می آید. ابروهای شکسته اش، موتور و لباس های سیاهش او را بیشتر به شرورها شبیه می کند.

شروع می کنم به خواندن تیتراول بزرگ صفحه اول روزنامه:

Genç oğlan saldırı Davutoğlu ailesi gazetecilere yaptığı "açıklamada"

(حمله پسر جوان خانواده داود اوغلو به خبرنگار ها)

دهانم را کج می کنم، یعنی این پسر از این خانواده است؟! خدا به داد برسد.

- این پسر کیه؟

ماویش با کلافگی دستی در موهایش می کشد :

çok karmaşık-

(خیلی پیچیده است.)

در همین حین در بزرگ و سیاه حیاط که برای من نماد خانه های ترسناک است ، به صورت خودکار باز می شود. موتوری با سرعت زیاد به داخل خانه می آید! راننده موتور کلاه کاست به سر دارد و چهره آن معلوم نیست. چند ثانیه ای نمی کشد که از جلوی چشم ما ناپدید می شود.

از تعجب شاخ هایم بالا می زند. این دیگر چگونه آدمی است؟ انگار از انسان ها فرار می کند.

ماویش دهانش را کج می کند :

Ondan uzak dur , O tehlikeli bir adam-

(از اون دور باش، اون یه مرد خطرناکه)

هیچ حرفی نمی زنم. حقیقتش من از آن آدم هایی هستم که تا حرف دو طرف مقابل را نشنیده‌ام ، از قضاوت خودداری می کنم.

-ماویش : بیا بریم داخل ، دیگه داره سردم میشه.

خیلی در مورد آن پسر کنجکاو هستم. کسی که حتی نمی دانم نام او چیست؟ اصلا نام مگر چه اهمیتی دارد؟!

ماویش همانطور که دارد مهمانی امشب را برای من توضیح می دهد به سمت در ورودی ساختمان حرکت می کند.

-ماویش؟

از این که حرفش را قطع کردم کمی عصبی می شود. اما با چهره ای خونسرد من را نگاه می کند :

-? evet

آرام می گویم:

-اسم اون کیه؟

با تعجب لب می زند:

-کدوم اون؟

-اون دیگه ، اون!

مانند لال ها با اشاره می گوید " منظورت اون پسر موتوریه؟"

حرکات او باعث می شود من هم متابع او رفتار کنم، و با اشاره نشان می دهم: "آره خودش!"

دوباره به راهش ادامه می دهد:

-امیر محمد

ماویش با حرص ادامه می دهد:

-این بچه یه دردسر به تمام معناست، یعنی یک روز نمیشه از این در خارج بشه، بدون مشکل درست کردن بیاد داخل! اصلاً انگار از دردسر درست کردن لذت می بیره.

عجب! چه آدمیست که از دردسر درست کردن لذت می برد؟ شاید هم ماویش بد متوجه شده است، او خودش دردسر درست نمی کند، برایش دردسر درست می کنند، موجودات بیشتر به خاطر نقطه ضعف هایشان در دردسر می افتند، مگس ها به خاطر چیزهای چسپناک؛ شب پره ها به خاطر شعله؛ و آدمها به خاطر عشق!

یعنی این پسر به خاطر معشوقه اش به دردسر می افتد؟! اصلاً به من چه؟! از کی فضول شده ام؟ لعنتی!

- این پسر دوست دختر داره؟

چهره ماویش قرمز می شود، لبش را به تندی گاز می گیرد:

-آی دختر این چه سوالیه؟

شانه ای بالا می اندازم:

-نمی دونم. یهو به ذهنم رسید!

ماویش ابرویی بالا می اندازد. با چهره ای که فریاد می زند "احمق خودتی"، می گوید:

-نمیدونم. بهتره چیزی نگم!

پس چیزی هست که من نباید بدانم.

ماویش روی صندلی که کنار پنجره است می نشیند. من هم می خواهم بنشینم که خدمتکاری به سمت ما می آید:

-Marva Hnım, Bir adam buraya geldi ve seninle konuşmak istiyor-

(مروا خانم، مردی به اینجا آمده و می خواد با شما صحبت کنه)

آه خدا بالاخره آمد. حس می کنم خوشبختی در را زده است. مطمئنم دوست عمو علیش است. وگرنه کسی دیگری که در این کشور غریب با من کار ندارد!

با خوشحالی از پله های قهوه ای و بلند سالن را که به تازگی از آن ها بالا آمده ام پایین می روم.

سرم را بلند می کنم اما.. حس می کنم تمام امیدم پرپر می شود. حسی مثل اینکه به تو بگویند دیگر آینده ای نخواهی داشت؛ ندیده و نشنیده زندگی ات را نابود کرده ای!

سرش را که بالا می آورد حس می کنم یکی از غمگین ترین سکانس های زندگی ام شروع شده است. چشم در چشم شدن با کسی که روزی عاشق او بوده ای، در وقتی که دیگر از او ناامید شده ای، وقتی که دیگر آن هورمون هایی که عاشق او بوده اند از کار افتاده اند، بسیار سخت است.

اخم هایش در هم می روند:

-مروا؟

لعنتی! هنوزم هم با همان لحن صدایم می زند. اما این دفعه تهوع جای علاقه را گرفته است.

تلفنش شروع می کند به زنگ خوردن. دستش را جلوی دهانش می گیرد تا مثلاً من صدایش را نشونم.

-Aşkim, İki saat içinde orada olacağım-

(عشقم، تا دو ساعت دیگه اونجا هستم.)

پوزخند عمیقی روی لب هایم می نشانم. برای خودم پوزخند می زنم! مگر عقم کم شده بود که رفتم با همچین آدمی دوست شدم؟!

با حرص دست هایم را مشت می کنم. به من دروغ گفته بود که در روستا زندگی می کند.

به قول پدر شاید اسمش را هم اشتباه گفته باشد.

لبخند پر از حرصی می زنم:

-بفرمایید داخل

بازدمش را با کلافگی در صورتم خالی می کند :

-بیا بریم تو ماشین ، به خدا برات توضیح م...

چشم هایم را با عصبانیت روی هم می فشارم.

-احمق! چی رو می خوای توضیح بدی؟ نمی خوام در موردت حرفی بشنوم. در ضمن اگر می دونستم تو دوست عموم هستی اصلا کمکت رو قبول نمی کردم، اصلاً!

گویا به ساواش بر خورده است، چهره سرخ شده اش را به سمت در بر می گرداند:

-فعلاً!

آرام آرام از من دور می شود، دلم نمی خواست این طوری بشود. یعنی شکستن دلش من را خوش حال نمی کند، هنوز آن قدر ها هم بی رحم نشده‌ام.

نگاهی به امیر محمد که بی خیال همه چیز دارد موتورش را تعمیر می کند می اندازم. خدایا این دیگر چطور آدمیست؟ والله من این پسر را باورم نمی شود.

با قدم های تند به سمتش حرکت می کنم، طلبکارانه کنارش می ایستم و دست به کمر می زنم. با عصبانیت می گویم:

-Sen nasıl bir insansın?

(تو چطور آدمی هستی؟)

سرش را که بالا می آورد حس می کنم از تعجب چشم هایم گشاد تر از قبل شده است.

سفیدی چشم هایش کاملاً قرمز اند، مانند آدمی که چند روز نخوابیده است، ابروی چپش هم شکسته است.

آچاری را که درست دارد به زمین می اندازد و دستش را به چانه اش می کشد:

-مزاحم نشو خانم.

چه؟ نشنیدم! این آدم فارسی حرف می زند؟!

با ناباوری دستم را به پاهایم می کوبم:

-تو دیگه کی هستی پسر؟!

پوزخند کوچکی رو لبش نقش می بندد:

-عادت ندارم خودم رو برای کسی توضیح بدم!

حس می کنم جمله اش کمی تحقیر آمیز است. دهانم مانند کسی که از بوی بدی رنج می برد کج می کنم. چند قدم که از او دور می شوم زیر لب می گویم:

-فکر می کنه کیه؟ پسر

با به صدا در آمدن زنگ تلفنم حرف در دهانم می ماند.

شماره روی اسکرین صفحه را که می بینم لبخندی روی لبم جا خوش می کند. با خوشحالی دستم را روی صفحه می کشم و جواب می دهم:

-به آقای برزگر!

می خندد:

-خوبی؟

چه می شود گفت؟ خوبم؟!

-نمی دونم

-فهمیدم

آرام می خندم.

-خب تو چی کار ها می کنی؟

-داریم میایم!

کجا دارند می آیند؟ اصلا که با که؟

با تعجب می گویم:

-چی داری میگی مروان؟

-جدیم.

آهی می کشم:

-با عمو علیش؟

بی تفاوت تر از همیشه می گوید:

-بله!، اما من برای کار میام، میریم به هتل از میر

با ناراحتی می گویم:

-یعنی نمیاید استانبول؟

-احتمالا

چه قدر ناراحت کننده! با ناراحتی چند قدم به جلو بر می دارم.

مروان ادامه می دهد:

-البته نمیام که مثل تو بخورم و بخوابم!

عصبی می شوم، او اصلاً درک هیچ موقعیتی را ندارد.

-من برای درس خواندن اومدم

با طعنه می گوید:

-دانشگاه های ایران بهتر از اونجا هستند.

اصلاً از کش دادن به این بحث خوشم نمی آید. بحثی که در آن نه من راضی می شوم و نه او!

-بهتره در موردش صحبت نکنیم.

-خب پس فعلاً

لبخندی روی لبم می آید:

-می بینمت.

-امیدوارم!

و تلفن قطع می شود. با دهان کج به تلفن نگاه می کنم. مروان آدمی عجیب است. نه خوشحال می شود، نه ناراحت! حتی وقتی پدر ما را ترک کرد هم چنان بی تفاوت بود. گویا هیچ اتفاقی احساسات او را بروز نمی دهد.

سرم را در هوا می چرخانم. سپس به سمت خانه می روم.

روز سردی است. و برف همچنان در حال بارش!

در اتاقم زده می شود. زیپ کاپشنی که تازه پوشیده ام را می بندم.

-بفرمایید

اردوان با چهره ای خندان به داخل می آید. صورتم در هم می رود. دیدن آدمهایی که از آن ها متنفر هستی یکی از عذاب آورترین کارهای دنیاست.

-کاری داشتی؟

با همان لبخند چندش آورش به داخل می آید:

-دوست داری باهم بریم خرید عزیزم؟

ابرویی بالا می اندازم:

-نه، ممنون

-اما من دوست دارم با تو برم بیرون.

لبخند کوتاهی می زنم:

-من عروسک شما نیستم اردوان خان!

او هم با لبخند ابرویی بالا می اندازد.

-مطمئنی؟

-منظورت چیه؟

-همینطوری!

و قدمی به عقب بر می دارد:

-توی مهمونی منتظرتم.

او واقعا ترسناک است. من از آدم هایی که تهدید آمیز حرف می زنند نمی ترسم اما از آدم هایی که فکر می کنند خیلی دانا هستند و همه چیز در سلطه خودشان است به شدت می ترسم! چون آن ها نمونه بارزی از یک دانای احمق اند.

کلاهی را که روی سرم بود را محکم تر به سرم می فشارم. سپس آرام از در اتاق خارج می شوم. نگاهی به دور تا دور راهرو می اندازم. واقعا حس می کنم شبیه آدم هایی هستم که می خوانند دزدی کنند.

با قدم های آرام به سمت در اتاق عمه می روم.

-عمه : عزیزم کی میای؟

-اردوان : دارم میرم شرکت. تا دو ساعت دیگه میام جانم

اه، حالم از گفتگوی عاشقانه این پیرها دیگه به هم می خورد.

تقه ای یه در می زنم:

-می تونم بیام داخل؟

در توسط اردوان باز می شود. نگاهی به سر تا پایش می اندازم، درست مثل کامپیوتوری که بدن انسان را اسکن می کند. از این تصورم خود را ربات حس می کنم.

-اردوان: بفرما داخل

پشت چشمی نازک می کنم و به داخل می روم.

اردوان در را می بندد و می رود.

به طرف عمه می روم. با لبخند می گویم:

-عمه من دارم میرم بیرون

عمه لبخندی به پهنای صورتش می زند:

-باشه عزیزم. تنهایی میری؟

-بله. خودم راه رو بلدم!

عمه سر تکان می دهد:

-پس می بینمت

-خدا حافظ

-خوش باشی!

کمی خودم را شاد حس می کنم. اما هیچ جا خانه آدم ، و آدم هایی که با آن ها سال ها زندگی کرده است نمی شود.

از اتاق خارج می شوم. با قدم های تند از پله ها پایین می روم. هیچکس در راهرو نیست و من از این اوضاع خوش حال هستم.

همین که در خانه را باز می کنم امیرمحمد را در روبروی خودم می بینم. ناخودآگاه لبخند می زنم:

-سلام

بی تفاوت سلام زیر لبی می گوید و به داخل می رود. ای خدا؟! دیدی چطور جلوی این ریلکس کوچک شدم؟ با عصبانیت پفی می کشم و در را محکم می کوبم.

همین موقع گونجا خانم را در جلوی خودم می بینم. نمی فهمم چطور و از کجا جلوی من سبز شده است. واقعا که آدم های این خانه یکی از یکی عجیب تر هستند. فقط سری تکان می دهم ، همین که می خواهم از کنارش عبور کنم شروع به حرف زدن یا بهتر است بگویم دستور دادن می کند:

-Açgözlülüğünü başka yerlerde boşaltmayı deneyin-

(سعی کنید حرص خودتان را در جای دیگری خالی کنید.)

تا الان در عمرم زنی از خود راضی تر از این خانم ندیده ام. فکر می کند برتر از همه کس خودش است.

Pardon-

(بخشید!)

و با زدن نیش خندی از او دور می شوم.

در حالی که برف های جلوی پایم را لگد می کنم نفس عمیق می کشم. دلم برای مروان تنگ شده است. برای مادرم ، برای محمد ، اما انگار آن ها من را نمی خواهند. یک طور هایی از من فاصله می گیرند. نمی دانم من چه مشکلی دارم!

قطره اشکی از گوشه چشمم می چکد. با حرص برف های زیر پایم را لگد می کنم:

-خدایا دلیل خلقت من چیه؟ چرا باید این همه بدبخت باشم؟ من رو فرستادی اینجا چی کار کنم؟! بشینم خوشی دیگران رو تماشا کنم؟

صدای آشنایی از پشت سرم می آید:

-نمی تونی باور کنی! دنیا یه ماشین بزرگه ، و تو قطعه ای از اون هستی. هیچ قطعه ای بی دلیل آفریده نشده!

سریع اشک هایم را پاک می کنم و به خودم می گویم:

-(دختر قوی باش! تو نباید به خاطر اون ها گریه کنی.)

اردوان کنارم می ایستد:

-چرا اینجاایی؟

با صدایی گرفته می گویم:

-توی خونه خسته کنندست.

-من که بهت...

-لازم نیست!

اصلا به وقت گذراندن با اردوان فکر نمی کنم و نخواهم کرد. بعضیا آدم ها کثیفی از چشم هایشان پیدا است. درست مثل اردوان!

نگاهی به باغچه زیر پایش می اندازد. نیش خند کوچکی رو لبش نقش می بندد. دلیل نیش خندش را نمی فهمم. رد نگاهش را مانند نخی نامرعی دنبال می کنم. امیرمحمد کنار باغچه ایستاده است. اردوان به نرده تکیه می دهد و رو به من می گوید:

-می بینیش؟ اون یه احمقه!

اخم هایم در هم می رود. این یک بی احترامی احمقانه است و من اصلا خوشم نمی آید. حالا آن آدم هر که می خواهد باشد.

اردوان با نفرت خاصی ادامه می دهد:

-باور نمی کنی؟ خب چی بگم بهت از اون سگ نمک به حروم؟

چشم هایم از قبل گشاد و گشادتر شده اند. با تعجبی که در صدایم است لب می زنم:

-دلیل این نفرت رو نمی فهمم!

-من اون رو تو این خونه نمی خوام. یعنی نمی خوام به یه سگ نون و آب بدم!

نیش خند تمسخر آمیزی می زند:

-آخه می دونی؟ از سگ ها متنفرم. اما از شانس بدم اون خواهرزاده منه!

نگاهی دوباره به امیر محمد می اندازم. واقعا شبیه به خلافتکار ها هست. اما آن طور که از ماویش شنیده ام اردوان ، اردم را هم در این خانه نمی خواهد.

-من باید برم

سریع ، با قدم های تند از اردوان دور می شوم. اما نیمی از ذهنم درگیر نفرت اردوان از امیرمحمد است. دلیل این نفرت چه می تواند باشد؟!

ماشین باریشماز را در حالی که از در خارج می شود می بینم. بد نیست کمی با او به گردش بروم، هر چه باشد این جا دارم می پوشم. چند بار دستم را مانند کسی که تاکسی می خواهد در هوا تکان می دهم. باریشماز سریع می ایستد.

با قدم هایی تند به سمتش می روم:

Selam-

?Selam. ne yapıyorsun-

(سلام ، چی کار می کنی؟)

شانه ای بالا می اندازم.

!işsiz-

(بیکار)

.barışmaz : Ben arkadaşları ile gitmek. Sen Gel-

(من دارم میرم پیش دوست هام. تو هم بیا)

بدک نیست. البته اگر دوستانش هم مثل خودش خوب باشند !

لبخند کوچکی می زنم:

temam-

(باشه)

در ماشین قرمز رنگش را باز می کنم و سوار می شوم. دوست دارم حالا که با او تنها هستم سوالاتی در مورد پسر عمه اش بپرسم.

?amir Mohammad biliyor musun-

(امیر محمد را می شناسی؟)

تک خنده ای می کند:

-اصلا خوب ترکی حرف نمی زنی!

با تعجب به نیم رخش نگاه می کنم:

-شما خیلی عجیبید!

لبخند کوچک روی لبش محو می شود:

-تو هیچی از خانواده ما نمی دونی.

-متأسفانه!

سرم را به سمت خیابان بر می گردانم. حسی عجیب من را ناراحت می کند. یک ناراحتی بی دلیل!

ادامه می دهم:

-متاسفم که این حرف رو می زنم اما شما نرمال نیستید، مخصوصا اون پسری که توی زیر زمین زندگی می کنه! یا همین اردوان،

فورا نیش خند می زند:

-اردوان؟! اون.. بهتره روش زوم نکنیم. هیچ خانواده ای بی عیب نیست،

از گفتن حرفش منصرف شده است، اما من را بیشتر از قبل کنجکاو کرده است.

-اما به نظر من تو درونت پاکه،

این حرف را با اطمینان می گویم، بعضی آدم ها پاکی از درون چشم هایشان پیدااست،

لب پایینی اش را کمی کج می کند:

-همه چیز از دور قشنگه ، حتی آدم ها، اما نزدیک که میشی گندش در میاد،

جلوی در ویلای بزرگی توقف می کند، خانه ای با نمای سفید و در بازِ شیشه ایِ مشکی، پیاده می شوم.

نگاهی به باریشماز می اندازم، شلوارکِ آبی ، پیراهن فیروزه ای و کاپشن سیاه،

-دوست هات هم فارسی بلدند؟

-نه

سری تکان می دهم، برای این که سعی کنم کمی با او صمیمی تر شوم می گویم:

-ببینم تو چرا شلوارک پوشیدی؟

شانه ای بالا می اندازد و می گوید: راحتم.

سپس چند بار اسم دوستش را صدا می زند:

?Hayalan? Haylan? Neredesin-

(هایلان؟ هایلان؟ کجایی؟)

باریشماز در اتاق سمت چپ را باز می کند. از تعجب لرزه کوچکی به تنم می افتد. پسر همراه با دختری روی تخت نشسته اند.

اما باریشماز اصلاً تعجب نکرده است. گویا این صحنه برایش کاملاً عادی به نظر می رسد. رو به دختر می گوید:

.Sen eve gidebilir-

(می تونی بری خونه‌ات.)

دختر با عشوهِ خاصی دستش را از روی شانه هایلان بر می دارد. سپس به سمت در می رود. هایلان دستی به موهای پریشان‌ش می کشد:

Ben açıklayacağım-

(من توضیح خواهم داد)

به نظرم این کارِ باریشماز تجاوز به حریم شخصی دوستش است.

-باریش ، بهتره ما بریم. بزار به خوشگذرانیش برسه!

باریش می خندد و به سمت مبل های سالن راه می افتد:

-اون همیشه در حال تفریحه!

کنار باریشماز می نشینم. چند دقیقه بعد هایلان با دو تا نوشیدنی در دستش به ما ملحق می شود. انگار نه انگار که چند دقیقه قبل او را در چه حالتی دیده ایم ، شروع به صحبت کردن می کند:

-Ne haber arkadaşlar? bu güzel kim-

(چه خبر بچه ها؟ این خوشگل کیه؟)

پسر بدی به نظر نمی رسد.

باریشماز جوابش را می دهد:

Babamın kadın akrabalarından biri-

(یکی از بستگان زن بابامه.)

لبخندش پر رنگ تر می شود. و زیر لب می گوید:

Ohaa-

و با صدای بلند تری ادامه می دهد:

Sen ceketler değiştiremezsiniz-

(می تونی کاپشنت رو عوض کنی)

لبخند می زنم و از او تشکر می کنم. بین دو پسر آن هم در همچین کشور راحتی زیاد حس خوبی ندارم.

?Haylan : Adın ne-

(-هایلان : اسمت چیه؟)

. Marva-

.tanıştığımıza memnun oldum-

(خوشبختم)

minnettar-

(ممنون)

**

باریش لب به اعتراض باز می کند و می گوید که از بسکتبال خوشش نمی آید اما هیچ کدام از بچه ها موافقت نمی کنند.

من و آیسو زودتر از دیگران تنها با لباس سوییشرتی نازک به داخل زمین بازی که در حیاط است می رویم.

بقیه بچه ها هم یکی یکی وارد زمین بازی می شوند. باریش روی صندلی کنار زمین می نشیند:

-من حال بازی ندارم

هایلان چشم هایش را در کاسه می چرخاند، زمین بسکتبال با میله های آبی رنگ از حیاط جدا شده اند، هوا سرد است اما به قول جانسو کمی که بازی کنیم گرم خواهیم شد، طبق گروهبندی که کرده بودم بازی را شروع می کنیم.

هایلان توپ را از دست جانسو می گیرد و به داخل تور می اندازد، چشم های عسلی رنگش برق می زنند ، دست هایش را با حس پیروزمندانه ای به طرف آسمان میگیرد.

!Eveet-

(بله!)

از خوشحالی زیاد توپ را بر می دارد و به سمت آسمان پرت می کند، با صدای شکستن شیشه ای همه ما چشم هایمان را می بندیم.

آیسو زیر لب می گوید:

aptal-

و سپس موهای طلایی رنگش را از روی شانه اش کنار می زند.

.Ne olduğunu görelim-

(بیایید بریم ببینیم چه اتفاقی افتاده)

از چهره بچه ها استرس را می خوانم، اما من در این موقعیت می خندم، اما با جمله ترکی " تو که نمی ترسی برو در بزن و عذر خواهی کن " لبخندم جمع می شود.

به سمت هایلان بر می گردم ، معترضان می گویم:

!hayer-

آیسو بدون حرف زنگ در را می فشارد، در آرام باز می شود، اما دیدن چهره مردی که پشت در ایستاده باعث می شود ضربان قلبم شدت بگیرد، باورم نمی شود، بعضی حقیقت ها تلخ تر از آن چیزی هستند که بتوانی هضمشان کنی.

قدم هایم سست می شوند، آرام آرام به سمتش قدم بر می دارم، او هم ماتش برده است!

زیر لب زمزمه می کنم :

-بابا؟

روبرویش می ایستم، از قبل لاغرتر شده است، حرف های مروان در گوشم اکو می شود " اگه دوستمون نداشت که نمی رفت. "

مروان راست می گوید، اما از خودم می پرسم: "دختر پس برای چی اومدی اینجا؟ "

همیشه رفتن یک عزیز دردناک است ، اما برگشتنش؟! ، اگر دیر شده باشد خیلی دردناکتر است.

دست هایم را مشت می کنم و بغضم سنگین تر می شود.

نگاه های متعجب بچه ها را روی خودم حس می کنم، به سمتشان بر می گردم:

Git. Geliyorum-

(برید ، من میام.)

بچه ها هنوز هم متعجب هستند اما می روند.

پدرم هیچ حرفی بر زبان نمی آورد، گویا او هم از دیدن من شوکه است.

با تردید می پرسم:

-می تونم پیام داخل؟

سر تکان می دهد:

-بیا

وارد خانه که می شوم هوای گرمش باعث می شود سردی بیرون از تنم خارج شود. خانه کوچکی است. فقط یک هال، یک اتاق، حمام و آشپزخانه قسمت کوچکی از هال است که کابینت و اجاق دارد. دیوارهای زرد رنگ نشان می دهند خانه بسیار قدیمی است. چای روی دم گذاشته شده. به نظر نمی رسد زندگی خفقان آور و بدی داشته باشد.

در حالی که با نگاهش من را می پاید، زیر چای را خاموش می کند.

روی صندلی می نشینم:

-خونه خوبی نیست، اما آرامش مهمه! که به نظر میرسه داری.

چشم هایش را می بندد و جلوی من می نشیند:

-من همیشه بهت گفتم زود قضاوت نکن!

-فقط یه حرف بود..

و پیش از این که بگذارد توضیح بدهم می گوید:

-مواظب کلمه هایی که به زبون میاری باش!

-حالا هر چی ، ولش کن. باید برگردیم به خونه مون.

-چی داری میگی دختر؟

ناامیدی را از چشم هایش می خوانم.

-پدر ، زندگی ما از هم پاشیده.

-درست کردن خرابه طول می کشه!

حرف هایش بدجور بوی رفتن می دهند . بوی گندِ خرابی ، بوی زجرِ آورِ ناامیدی !

ادامه می دهد:

-دخترم ، تو باید بری پیش پدربزرگت.

-چرا؟! اون ها از من بیزارند ،

با ناامیدی به جمله ام می افزایم:

-مثل شما.

قطره اشکی ناخوانده از گوشه چشمم می چکد. لبهایم را روی هم می فشارم تا جلوی گریه

ام را بگیرم اما نمی شود که نمی شود.

بلند می شوم. در را باز می کنم و به سمت پدر بر می گردم:

-از فردا میام پیش شما زندگی کنم. هر وقت کارتون تموم شد با هم بر می گردیم

نفس عمیق می کشد. قدم هایش نزدیک و نزدیک تر می شوند:

-به مروان خبر نده .

دوباره در را می بندم و به داخل بر می گردم. آدم های بلاتکلیف همین طور هستند، دستپاچه و ناآرام.

-بابا ، کی تو رو فرستاد این جا؟

سرش را با بی حوصلگی تکان می دهد:

-تو کارهایی که بهت مربوط نیست دخالت نکن .

با نابوری دستم را روی میز می کوبم. سرم را جلوتر می برم:

-بابا این زندگی منه ، آینده منه. خانواده ما بدون تو دووم نمیاره. چرا نمی خوای بفهمی؟ تو پدر منی! درسته اونطور که باید دوستم نداشتی اما من دوستت دارم.

چشم هایش را روی هم می فشارد. زیر لب می گوید:

-شما بدون من هم دووم میارید

نه ، این رسمش نیست. آخر آدم هم این همه بی غیرت؟! پدر من همچنین آدمی نیست. حتما با او کاری کرده اند.

-می تونم بدونم کی تو رو به این جا فرستاد؟

به سقف نمناک خانه خیره می شود، لب می گشاید:

-نمی تونم بگم. اما کنار اردوان و پدربزرگ خوشبختی شما تضمینه!

نیشخند روی لبم نقش می بندد.

-خوشبخت؟

صدایم کمی آرام و غمگین تر می شود:

-من هیچ وقت خوشبخت نبودم. حتی روزهای خوبم هم با بقیه متفاوت بود، دوست هام روزهای خوبشون این بود که می رفتن گردش یا خوشگذرونی اما من.. روز خوبم روزی بود که تو یا مامان بهن لبخند می زدید. از اون لبخندهای مخصوص! بابا من خیلی فقیر بودم ، فقط محبت! شما هیچ وقت من رو درک نکردید.

دست چپش را نرم به پیشانی اش می کشد. خواستم بگویم "نمی خواستم ناراحت بشید" اما خجالت می کشم.

-پدر: مروا تو نمی تونی پیش من زندگی کنی ، یعنی نمیشه. این جا امن نیست ، من هم چند وقت دیگه از این جا خواهم رفت.

پس زده شدن حس بدی ست. در عین حال نفرت انگیز!

گاهی اوقات باید رفت. بدون این که به پشت سرت نگاه کنی . دیگر می فهمی وقتش رسیده است زندگی ات را متحول کنی! بزرگ بشوی و روی پای خودت بایسی. گاهی اوقات لازم نیست بهت بگویند برو.. نگاه ها حرف ها را بیان می کند. قبول دارم پس زده شدن سخت است اما سختی ها از انسان کوه می سازد. وقت هایی که بودند هیچ دردی را دوا نمی کند باید رفتن را ترجیح داد. ماندن و بی ارزش شدن اصلا خوب نیست.

بدون هیچ حرفی در را باز می کنم و از خانه پدر خارج می شوم.

برای تاکسی دست تکان می دهم ، آدرس دست و پا شکسته ای را که بلد هستم را به راننده می گویم.

بعد رسیدن به مقصد راننده می ایستد ، پول را به او می دهم.

ماویش با ماشینش از کنارم عبور می کند. مطمئنم متوجه من نشده است وگرنه حتما می ایستاد. داخل خانه که می روم حس می کنم هوا قبل سردتر شده است. امیر محمد را در حالی که گیتاری در دست دارد می بینم.

چه قدر دلم هوس آهنگ های قشنگی که ساواش زیر لب می خواند کرده است! نه این که صدایش خوب بود یا خواننده خوبی بود. نه! نه! ، عشقی که در صدایش بود قشنگ بود. زیر لب می گویم:

-اصلا من دارم برای خودم چه چرت و پرت هایی می بافم؟! -

امیرمحمد روی نیمکت می نشیند. از همان فاصله نزدیک بر می گردد و با چشم های قرمزش به من نگاه می کند. نه از آن نگاه های معمولی ، نگاهی که می گوید : "چرت و پرت چیه؟"

اما حرفی نمی زند. بر می گردد و به روبرویش خیره می شود.

کنارش می نشینم. بعد آهی سوزناک می گویم:

-چرا این طوری هستی؟ -

بدون نگاه کردن به من ، با همان صدای خسته اش می گوید:

-می تونم بدونم معنی این طوری داخل لغت نامه شما چه معنی رو میده؟

شانه ای بالا می اندازم، جوابی نیست.

تک خنده ای می کند:

-من تنهایی رو خیلی دوست دارم.

با طعنه می گویم:

-خب من دوست دارم این جا بشینم، تو می تونی بری!

ابرویی بالا می اندازد، اما حرف نمی زند.

نگاهی به گیتارش می اندازم و می گویم:

-گیتار میزنی؟

-یه گیتاریست بودم.

-دیگه نیستی؟

-شاید هستم ، شاید نه.

یادِ ساواش می افتم، زیر لب می گویم:

-عاشق صداش بودم.

به سمتم بر می گردد:

-عشقت؟

فقط با بغض سر تکان می دهم. قطره اشکی از گوشه چشمم می چکد. سر انگشت هایم از شدت سرما گز گز می کنند اما دوست ندارم بلند شوم.

آهسته می گویم:

-عادت به خاطره ها کار آدم هاست.

برایم مهم نیست دارم با چه کسی درد و دل می کنم، فقط نیاز به درد و دل دارم.

اما امیرمحمد؛ بر خلاف انتظارم ، مانند آدم های با تجربه می گوید:

-آدم های خاطره دار روزی هزار بار له میشن. این روند طبیعتیه ، آدم ها میان و میرن.اما دیروز رو با خودشون نمی برن!

این پسر واقعا مرموز است.حرف هایی که درباره اش می شنوی،خطرناک،سگ نمک به حرام! اما خودش؛گیتاریست و عجیب. کم حرف اما جالب!، جالب تر از همه این است که فارسی حرف می زند.

-این خیلی بی انصافیه.

نیش خند می زند.

-من توی زندگیم خیلی ترک شدم.

بر می گردد و نگاه کوتاهی به من می اندازد:

-منم!

او هم ترک شده؟! مرموز و مرموز تر!

لبخند کجی روی لبم جا می گیرد:

-انگار همدردیم.

-من دردهایی رو کشیدم که تو حتی نمی تونی تصور کنی.

لبخندم تبدیل به نیشخند می شود:

-جالبه. تو که دردهای من رو نکشیدی!

گیتارش را روی پاهایش می گذارد:

-اون قدری درد کشیدم که درد های بقیه به چشمم هیچ بیاد.

صدای باز شدن در حیاط را می شنوم. ماشین سیاه رنگ اردوان با فاصله زیاد هم قابل تشخیص است. سریع سرم را پایین می گیرم تا اردوان متوجه نشود. اما امیرمحمد ناگهان گیتارش را به زمین می اندازد، سرم را روی پاهایش می گذارد. از فشار دستش روی گردنم دردم می گیرد:

-آخ دردم میاد.

بی تفاوت لب می زند:

-یکم تحمل کن!

گردنم به شدت درد می گیرد. دیگر تحمل ندارم و با صدای رنجوری می گویم:

-خب حداقل فشار اون عضله های بزرگت رو کم کن.

تند تند می گوید:

-پاهات رو توی شکمت جمع کن، داره نگاه می کنه.

با این کار مجبور می شدم کمی بیشتر خودم را به امیر محمد بچسبانم.

چند ثانیه همان طور می مانم که با تصور موقعیتی که در آن هستم لبخند گشادی می

زنم. ناگهان از خودم می پرسم: -چرا لبخند می زنی؟!

دلیلی نیست، لبخندم را جمع می کنم. و آرام می پرسم:

-رفت؟

همانطور که گردنم را گرفته است من را بلند می کند:

-برو تا برام دردسر نشدی!

چپ چپ نگاهش می کنم. چه قدر پرروست این آدم.

**

-مروان: خب چگونه؟ خوش می گذره؟

نگاهی به عمو می اندازم. دست هایش را به شراب های روی میز می کشد:

-مروان، بیا ببین. این جا بساط حال به راهه!

با انگشت های دستم بازی می کنم. استرس مانند خوره به جانم افتاده است. ذهنم پر از

سوال هاییست که بی جواب مانده اند. باید به مروا بگویم پدرمان را پیدا کرده ام یا نه؟! اگر

بگویم می رود سرکارش، اما اگر نگویم..

مروان با ذوق خاصی به سمت عمو می رود:

-هتل که عالی تره.

-عمو: خفه شو، شوخی کردم بابا، اونجا مثل گاو ازت کار می کشن.

مروان بشکنی می زند، لم می دهد روی مبل:

-ما که کارکن های عادی نیستیم، هتل بابابزرگمه.

هتل مال پدربزرگ و اردوان است. مروان و عمو هم باید آن جا را اداره کنند، البته نه به تنهایی!

**

-ساواش بهت میگم که دیگه لازم به کمکت نیست.

-خب، چرا؟

اما او هنوز هم دست از اصرار کردن بر نمی دارد. حالا که می دانم نامزد دارد نمی خواهم اصلا با او ارتباط داشته باشم.

-چون نمی خوام با مردی مثل تو رابطه برقرار کنم.

دیگر هیچ ترسی از او ندارم. بگذار هر چه می خواهد بشود.

-هیچ وقت نمی تونی با کس دیگه ای باشی.

جمله تهدیدی است. اصلا از این لحن بیان حس خوبی پیدا نمی کنم. آدم نامرد، نامرد است. نمی توان کاری کرد. اما همین که نمی توانی کاری کنی دلت را له می کند. تمام آدم

های اطرافم نامردند، تجربه کرده‌ام، اما نمی‌ارزد. تجربه معلم خوبی نیست، بر عکس تمام معلم‌ها، اول امتحان می‌گیرد و بعد درس می‌دهد.

-من رو تهدید می‌کنی؟

تلفن قطع می‌شود، با حس تلخی داخل دهنم، تف می‌کنم روی زمین، به خون روی زمین خیره می‌شوم، احتمالاً به خاطر سرما خوردگی‌ست.

تکیه می‌دهم به نیمکت و خیره می‌شوم به شهر روبرویم.

-لعنتی تهدیدم می‌کنه.

-کسی که تهدید می‌کنه، هیچ کاری انجام نمیده.

بر می‌گردم و به امیرمحمد نگاه می‌کنم. نیش خند کوچکی می‌زنم، دوباره به روبرویم خیره می‌شوم.

-مطمئن نیستم.

کنارم می‌نشیند:

-می‌تونی به حرفم اعتماد کنی.

سرم را که به سمتش می‌چرخانم، چشم‌هایم را به چشم‌هایش می‌دوزم. صورتش مانند صورت کسانی که می‌توانی به آن‌ها اعتماد کنی نیست.

سرم را پایین می‌اندازم:

-تو مادرت رو دوست داری؟

-ندارم.

-چرا؟

شانه ای بالا می اندازد:

-ندارم.. چون کسی که خودش رو دوست نداشته باشه، نمی تونه کس دیگه ای رو دوست داشته باشه.

حرف هایش دردآور هستند. درست مثل چهره اش! مانند یک آدمِ مظلوم با چهره خلافتکارها! اما رفتارش او را به یک دراکولای غمگین شباهت می دهد..!

-اما تو باید عاشق خودت باشی.

صدایی را از پشت سرم می شنوم:

-نمی تونه دوست داشته باشه چون غرق گناهه.

با تعجب به اردوان که دستش را از پشت روی لبه نیمکت گذاشته است نگاه می کنم. با همان ریش های بلند و چشم های قهوه ای ریزش با لبخندی سرشار از مرموزیت به امیرمحمد نگاه می کند.

اینکه از یک نفر متنفر باشی دلیل نمی شود او را جلوی همه کس نابود کنی. رفتار اردوان واقعا شرم آور است؛ چون نه تنها امیرمحمد را کوچک نمی کند، بلکه خودش را کوچک می کند.

و سپس رو به من می گوید:

-تو پیش این چی کار می کنی؟

نگاهی به امیرمحمد می اندازم. بلند می شود و من به سمت اردوان بر می گردم:

-ببین، تو مسئول من نیستی. ما فقط داشتیم صحبت می کردیم.

-صحبت؟

دست هایش را مانند آدم های کلافه تکان می دهد:

-دختر تو اصلا می دونی این آدم کیه؟ کسی که به پدر خودش هم رحم نکرد، چطور می تونه با یه دختر حرف بزنه. بابا این نیتش درست نیست. این...

با عصبانیت در گوشم را می بندم. فریاد می زنم:

-بسه!، لطفا.

اردوان نفس عمیق می کشد. ساکت می شود. به امیرمحمد نگاه می کنم. یعنی چه که به پدرش رحم نکرده است؟

اردوان به طور کامل شخصیت امیرمحمد را به زیر سوال می برد. خرد کردن شخصیت یک نفر کاری زشتی ست.

لب هایم را روی هم می فشارم:

-این جا چه خبره؟ واقعا نمی تونم شماها رو درک کنم.

-اردوان: ببین، این آدم قاتل پدرشه.. پدر بی گنااهش رو به خاطر..

اما امیرمحمد مجال نمی دهد. با عصبانیت یقه اردوان را می گیرد:

-چه قاتلی؟ چه قاتلی؟ من پدرم رو نکشتم.

اردوان همانطور که سعی می کند خودش را از دست امیرمحمد رها کند می گوید:

-ببین،ببین! تعادل روانی نداره.

هضم این موقعیت کمی برایم سخت است.دیدن آن امیرمحمد ساکت و آرام در این حال اصلا خوشایند نیست.قلبم تندتر از همیشه شروع به زدن کرده است.

سریع جلو می روم و دست های امیرمحمد را می کشم:

-خواهش می کنم ولش کن.

اما امیرمحمد با سماجت یقه اردوان را چسپیده است. اردوان هم با حرف هایش امیرمحمد را عصبانی تر می کند.

-اردوان!بابا این مریضه. مریض! آدم نیست که حیوانه.

-امیرمحمد:من حیوونم؟ من حیوونم؟ پس تو چی؟ لاشخور حروم زاده.

و مشتی به صورت اردوان می زند. اردوان به زمی می افتد،سرش به لبه نیمکت می خورد و بی هوش به زمین می افتد.

با تزش زیرچشمی به امیرمحمد نگاه می کنم. در حالی که نفس نفس می زند به اردوان خیره است. ترس مبهمی درون چشم هایش هست که او را از جلد خونسردانه اش بیرون می کشد.

نکند من را متهم کند؟ یا بگوید من اردوان را هل داده ام؟

به خودم تشر میزنم (فکر رو نکن، اون قدر ها هم نامرد نیست، شاید هم خیلی مرده!)

سوز سردی به بدنم می خورد، و تمام تنم لرزش را برای خود حس می کند.

زیر لب می گویم:

-چرا هلش دادی؟!

و جلوی اردوان زانو می زنم، دستم را جلو می برم تا نبضش را بگیرم اما ناگاه فکری به ذهنم خطور می کند؛ (نکنه مُرده باشه؟!)

دست های لرزانم را عقب می کشم، با دیدن خون روی زمین احساس ضعف من را ناتوان تر از قبل می کند و سعی می کنم عقب بروم، اما از شانس بد، پاهایم در هم می پیچند، می افتم روی چمن خیس.

نگاه نگرانم را به امیرمحمد می دوزم، درست مانند دختر بچه ای 3 ساله که درخواست کمک دارد.

اما او، همچنان به اردوان خیره است.

پشت ضربه ای که به پایش می زنم با عصبانیت لب می گشایم:

-چرا به گندی که زدی خیره شدی؟ خب جمعش کن.

نگاهش را به من می دوزد، درون چشمانش ترس هست، اما دلسوزی نه!

مطمئنم دلش به حال کسی که او را "سگ نمک به حرام" می خواند نمی سوزد.

رعد برق تندی از آسمان طنین می اندازد به بحث بین ما.

خم می شود. ضربه نرمی به گونه اردوان می زند که همزمان خون از دهن اردوان بیرون می آید. ترسم همچنان بیشتر و بیشتر می شود.

به امیرمحمد خیره می مانم تا بینم عکس العملش چیست اما او.. ناگهان با ترس بلند می شود.

ضربان قلبم تند و تندتر می شود. هنوز نمی توانم هضم کنم که امیرمحمد می خواهد فرار کند. باید باور می کردم، که او واقعا "سگ نمک به حرام" است.

[نقل از امیرمحمد]

باورم نمی شود من مسبب شدم اردوان این گونه به زمین بیافتد و خون از سر و صورتش بیرون بزند.

خدایا، نفرین من چیست؟ چرا باید هر روز بر گناه هایم افزوده شود.

نه، باید بروم. اگر نروم این دفعه مادرم خودش با دست های خودش من را راهی زندان می کند.

تلو تلو خوران شروع به دویدن می کنم. بارش هم با دویدن من آغاز می شود.

صدای مروا، سرعتم را کم می کند:

-آخه تو مردی؟ حفته بهت بگه سگ نمک به حروم. آخه تو چی از حرمت حالیه؟ بین اینی که تو خونه اش بهت جای خواب داد، خرجت رو داد رو می خوی تو این حال ول کنی؟ حالی که مسببش تویی.

باران شلاق می زند به تن خسته و سردرگمم.

دست هایم را که به خاطر باران خیس شده اند در موهای کوتاه سرم فرو می برم.

-تو هیچی از خانواده ما نمی دونی، اگه الان بفهمن هر دوی ما رو می کشند.

ترس داخل چشم هایش فریاد می زند. اما گویا مهر سکوت بر دهانش نشانده اند.

چهره اش به خاطر ترس زیاد سفیدتر از سفید است. بالاخره از روی زمین بلند می شود. مانند شخصیتِ فیلم های ترسناک آرام آرام، به سمت من می آید و درست روبرویم توقف می کند.

از صدای گرفته اش معلوم است به گریه نیاز دارد؛ دختری که حتی اسم او را هم نمی دانم.

-یعنی من هم متهمم؟

قانون های این خانواده سخت تر از سخت هستند. اما مطمئن هستم این دختر از هیچکدام قانون ها باخبر نیست.

آب دهانم را آرام قورت می دهم:

-گاهی اوقات، باید دست از منطقی بودن برداری. پا بذاری روی وجدانت و بری! چون اگه بخوای به حرف های وجدانت گوش بدی و خودت رو دستش بسپاری، تاوانش آسون نخواهد بود.

یک وقت هایی آدم بین دوراهی می ماند. اگر الان بروم، باید این دختر را هم دنبال خودم بکشانم. اما با اشتباه من زندگی او هم نابود خواهد شد.

لب می زنم:

-مطمئنم دوربین همه چیز رو ضبط کرده، مادرم اگه تو رو کنارم ببینه مطمئناً این به ضرر هر دوی ماست.

لب هایش را محکم می گزد، می دانم فرار کردن با من اصلاً برایش آسان نیست.
می گوید:

-من آدمی نیستم که سختی نکشیده باشم، این سختی هاست که ما رو قدرتمند می کنه.
اما اگه با تو فرار کنم، مطمئناً این یه اشتباه محضه!

تمرکز من روی حرف های او نیست، صدای پایی را دارم می شنوم، سریع دست های دختر را می گیرم، به سمت در خروجی می دوم.

دست هایش آن قدر سرد هستند که حس می کنم سرمایش به من هم تزریق شده است.
در را باز می کنم، و او پشت سرم از در خارج می شود.

بدون حرف، هر دویمان در حال دویدن هستیم، آن قدر استرس دارد که دست راستش که در دست من هست می لرزد.

دستش را محکم تر می فشارم، اما لرزشی ناگهان به تنم می افتد، دستش را آرام از لای انگشت هایم بیرون می کشد.

سرعتمان را کم می کنیم.

لباس هایمان به هم چسپیده است، اما از شانس خوب، گرمکن را بر تن داریم، نفس نفس زنان به همدیگر خیره ایم.

تا الان به صورتش دقت نکرده بودم. دختری با چشم های درشت قهوه ای روشن، لب های گوشتی و در کل صورتی ساده.

چشم هایم را از او می گیرم. به درخت گوشه پیاده رو اشاره می کنم:

-میتونیم بریم اونجا تا بارون بند بیاد.

فقط سر تکان می دهد. پشت درخت می ایستیم.

یعنی تا به حال اردوان را پیدا کرده اند؟! اگر بمیرد چه می شود؟

قطعا پلیس را خبر نخواهند کرد اما.. حکم دستگیری من به زودی صادر خواهد شد.

باران شلاق می زند به تن خسته و سردرگم.

دست هایم را که به خاطر باران خیس شده اند در موهای کوتاه سرم فرو می برم.

-تو هیچی از خانواده ما نمی دونی، اگه الان بفهمن هر دوی ما رو می کشند.

ترس داخل چشم هایش فریاد می زند. اما گویا مهر سکوت بر دهانش نشانده اند.

چهره اش به خاطر ترس زیاد سفیدتر از سفید است. بالاخره از روی زمین بلند می شود.

مانند شخصیت فیلم های ترسناک آرام آرام، به سمت من می آید و درست روبرویم توقف می کند.

از صدای گرفته اش معلوم است به گریه نیاز دارد؛ دختری که حتی اسم او را هم نمی دانم.

-یعنی من هم متهمم؟

قانون های این خانواده سخت تر از سخت هستند. اما مطمئن هستم این دختر از هیچکدام
قانون ها باخبر نیست.

آب دهانم را آرام قورت می دهم:

-گاهی اوقات، باید دست از منطقی بودن برداری. پا بذاری روی وجدانت و بری! چون اگه
بخوای به حرف های وجدانت گوش بدی و خودت رو دستش بسپاری، تاوانش آسون
نخواهد بود.

یک وقت هایی آدم بین دوراهی می ماند. اگر الان بروم، باید این دختر را هم دنبال خودم
بکشانم. اما با اشتباه من زندگی او هم نابود خواهد شد.

لب می زنم:

-مطمئنم دوربین همه چیز رو ضبط کرده، مادرم اگه تو رو کنارم ببینه مطمئناً این به
ضرر هر دوی ماست.

لب هایش را محکم می گزد. می دانم فرار کردن با من اصلاً برایش آسان نیست.

می گوید:

-من آدمی نیستم که سختی نکشیده باشم. این سختی هاست که ما رو قدرتمند می کنه.
اما اگه با تو فرار کنم، مطمئناً این یه اشتباه محضه!

تمرکز من روی حرف های او نیست. صدای پایی را دارم می شنوم. سریع دست های دختر
را می گیرم، به سمت در خروجی می دوم.

دست هایش آن قدر سرد هستند که حس می کنم سرمایش به من هم تزریق شده است.

در را باز می کنم. و او پشت سرم از در خارج می شود.

بدون حرف، هر دویمان در حال دویدن هستیم. آن قدر استرس دارد که دست راستش که در دست من هست می لرزد.

دستش را محکم تر می فشارم، اما لرزشی ناگهان به تنم می افتد. دستش را آرام از لای انگشت هایم بیرون می کشد.

سرعتمان را کم می کنیم.

لباس هایمان به هم چسپیده است. اما از شانس خوب، گرمکن را بر تن داریم. نفس نفس زنان به همدیگر خیره ایم.

تا الان به صورتش دقت نکرده بودم. دختری با چشم های درشت قهوه ای روشن، لب های گوشتی و در کل صورتی ساده.

چشم هایم را از او می گیرم. به درخت گوشه پیاده رو اشاره می کنم:

-می تونیم بریم اونجا تا بارون بند بیاد.

فقط سر تکان می دهد. پشت درخت می ایستیم.

یعنی تا به حال اردوان را پیدا کرده اند؟! اگر بمیرد چه می شود؟

قطعا پلیس را خبر نخواهند کرد اما..حکم دستگیری من به زودی صادر خواهد شد.

[نقل از مروا]

ترس تا عمق وجودم کشیده شده است. هیچ کلمه ای از دهانم خارج نمی شود. چشمم را به سوی به امیرمحمدی که خونسرد زمین را نگاه می کند سوق می دهم.

-چی کار کنیم حالا؟

در همین موقع صدای آمبولانس مانند قارقار کلاغ گوشم را می خراشد.

آرام می گویم:

-کنه مرده باشه.

بر می گردد طوری نگاهم می کند که انگار حرف بدی زده ام. آب دهانم را قورت می دهم:

-نمیگی چی کار کنیم؟ بخاطر تو توی این وضعیت هستیم.

نگاهش را از من می گیرد و به آمبولانسی که با سرعت از جلویمان رد می شود چشم می دوزد. آمبولانس رد می شود اما او همان طور به نقطه نامعلومی خیره مانده.

شاید به خاطر از دست دادن خانواده اش ناراحت است. من حس به این بدی را خوب درک می کنم. آدم گاهی با یک اشتباه ناخواسته، تمام اطرافیانش را از خود دور می سازد.

قطره هایی که از روی برگ درخت سر می خورد و می افتدند روی سرم ، سرمایشان تا ریشه وجودم را سرد می کند.

دست هایم را در جیب کاپشنم فرو می برم. تکیه می دهم به دیوار صاف گچی.

-عذر می خوام، تقصیر من هم بود.

بدون نگاه کردن به من می پرسد:

-اسمت چیه؟

چه آدم بی حوصله ای!

-مروا

فقط سر تکان می دهد. به من نزدیک تر می شود و پای چپش را خم می کند، به دیوار تکیه می دهد.

چشم از او بر می دارم:

-متاسفم که خانوادت رو از دست دادی؛ مخصوصا مادرت.

به من نگاه می کند. نگاهش تن آدم را می لرزاند. هر روز غمگین تر از دیروز!

-امیر محمد: آدم چیزی رو که نداره از دست نمیده.

سعی می کنم حرفش را نشنیده به حساب بیاورم.

-خب حالا کجا بریم؟ جایی رو داری؟

لب هایش را روی هم فشارد. سپس بعد چند ثانیه لب می گشاید:

-فعلا نه.

به آسمان نگاه می کنم. ناگهان فکری به ذهنم می رسد:

-پدرم، می تونیم بریم اونجا.

-تو که گفتی ایرانی هستی!

نگاهش می کنم. یک نگاه شرم آمیز، یک نگاه پر از خجالت، شاید هم یک نگاه مظلوم!

-گذشته من خیلی دردناکه، و توضیحش مفصل. این معمای خانواده مائه.

فقط شانه ای بالا می اندازد:

-همه خانواده ها یه معما دارن. یه مشکل حل نشدنی. یه گذشته پنهون! اما گذشته فقط داستانی که ما برای خودمون تعریف می کنیم.

ادامه می دهد:

-همینطور، همیشه تو خانواده ها یه نفر هست که نیست. یه نفر هست که بود و نبودش فرق نداره.

با هم می گوئیم:

-درست مثل من!

نگاه های متعجبمان در هم خیره می شود.

این بار اول من حرف می زنم.

-من دوست های زیادی داشتم؛ اما هیچ وقت این حرف رو به کسی نگفته بودم. درست مثل بعضی حرف های ناگفته که بغض میشن تو گлот.

لبخند کجی رو لبش جا خوش می کند:

-دوست..؛ من هیچ وقت، هیچ دوستی نداشتم. چون هیچکس به من نزدیک نمی شد. از نظر بقیه من یه آدم غیرمعمولیم! نمی دونم تو چطور می اومدی باهام حرف بزنی.

اما نظر من در مورد او تا به الان کاملاً برعکس گفته هایش است.

-تو، امیر، من،

مکث، مکث، و مکث! سریع به دنبال کلمات می گردم اما چیزی برای گفتن نیست.

-امیر تو واقعا عجیبی، اما...

خودش ادامه می دهد:

- خسته کننده!

-شاید هم دوست داشتنی!

با ابروهای بالا رفته نگاهش می کنم. مانند ساواش که اگر این حرف ها را به او می زدم سفت دستم را می گرفت و می گفت "تو هم خیلی شیرینی عشقم"، او چشم هایش برق نمی زند. حتی خوشحال هم نیست. فقط زیر لب تشکر می کند. او زمین تا آسمان با پسرهای دیگر فرق دارد. شاید هم حرفم را باور ندارد.

جلویش می ایستم. دستش را در دستم می فشارم:

-می خوای من دوست بشم؟! دو تا رفیق خوب. دردهامون رو باهم تقسیم می کنیم.

انگار من، من نیستم. یک مروای دیگر آمده است و دارد حرف می زند. دارد به امیرمحمد می گوید بیا دوست هم دیگر شویم، دو دوست واقعی!

بین دارد چه کارها انجام می دهد.

امیرمحمد به چشمم نگاه می کند:

-هیچکس درد کس دیگه رو نمی کشه.

دست هایم شل می شوند و از لای انگشت هایش به پایین می افتند. اما او دوباره دستم را می گیرد:

-قبوله.

برعکس تمام آدم ها، اول ذوق را کور می کند. سپس امید می دهد.

لبخند می زنم:

-رفیق، موافقی بریم خونه پدرم؟

نگاه کوتاهی به آسمان می اندازد:

-اگه توی این بارون پیاده بریم ، خوب میشه.

فقط سر تکان می دهم. شانه به شانه هم در باران هم قدم شده ایم.

بر می گردد. به من لبخند می زند. اولین باری است که لبخند او را می بینم.

همین که می خواهم بگویم: "چه عجب لبخند تو رو دیدم"

صدای اس ام اس تلفنم بلند می شود. تلفن را از جیبم بیرون می آورم؛ پیامی از ساواش.

"هیچ چیز سر جایش نیست

مثلاً تویی که الان زیر این باران باید کنارم باشی و

نیستی... مثلاً منی که تا الان باید فراموشت میکردم و نکردم (علی قاضی نظام) "

اخم هایم در هم می روند، او کی می خواهد دست از سر من بردارد؟!

جلوی در خانه پدرم می ایستیم. با استرس زنگ در را می فشارم. استرسی ناشی از ترس های مختلف؛ مثلاً پدرم نگذارد ما به داخل بیاییم و..

در باز می شود. پدرم با تعجب به ما نگاه می کند. حتماً برایش سوال پیش آمده است، که چرا من باید یک پسر، آن هم در یک باران سخت به خانه او آمده ایم؟

گلویم را صاف می کنم:

-میشه بیایم تو؟

انگار نخی نامرئی نگاه پدرم را به دست های خونین امیرمحمد وصل می کند.

با لحنی مانند یخ، از امیر محمد می پرسد:

-پسر تو چرا دست هات خونی؟

آب دهانم را قورت می دهم.

-پدر لطفاً سوال نپرس، توضیح میدم.

پدرت دستی به سیبل مشکی اش می کشد. انگار دارد فکر می کند. اما مگر راه دادن دخترش، به خانه او در شرایط سخت هم فکر کردن دارد؟

بازدمش را خارج می کند. حدس می زنم خودش را متقاعد کرده است.

-بیاید داخل.

نگاهم را به امیرمحمد می دوزم. او هم خسته است، و شاید پشیمان.

اشاره می دهم که بیا داخل، و او پشت سر من وارد خانه کوچک پدرم می شود.

هیچ تغییری در فضا ایجاد نشده است. فقط تلوزیون کوچکی که روی زمین گذاشته شده است دارد برای خودش آواز می خواند.

پدرم رو به امیرمحمد که گوشه اتاق ایستاده است می گوید:

-پسر برو اون دست های کثیف رو بشور. معلوم نیست باهاشون چه کاری انجام دادی!

امیرمحمد از گوشه چشم من را نگاه می کند. سپس لب می گشاید:

-می خواید بدونید؟ نمی دونم. شاید با این دست ها آدم کشتم، شاید هم نکشتم! شاید هم خودم رو نجات دادم.

لبم را محکم گاز می گیرم. این آدم چرا در مواقعی که نباید حرف بزند مانند بلبل به صدا می آید؟ و مواقعی که باید حرف بزند مانند یک تکه شیء بی جان ساکت می ماند؟!

چشم های لرزانم را به سمت پدرم می چرخانم.

-پدرم: تو چه کاری کردی؟

جلو می رود و یقه امیرمحمد را می گیرد. عصبانیت از چشم هایش پیداست.

امیرمحمد یقه اش را از دست پدر بیرون می کشد. اما ایندفعه که باید از خودش دفاع کند ساکت می شود. بله حدس من هم همین است.

پدرم این دفعه سر امیرمحمد فریاد می زند:

-بگو ببینم چی کار کردی

امیرمحمد نیش خند می زند.

-چی کار کردم؟.. بهتون گفتم.

پدرم این بار بازجویی را از من شروع می کند. ای لعنت به من، باید می دانستم که اگر به این جا بیاییم باید به سوال های متوالی هم جواب دهم.

-پدر: ببینم، این پسر ایرانیه؟

چند ثانیه می گذرد اما من جواب نمی دهم. من حاضر نیستم اطلاعات امیرمحمد را به پدرم بدهم. شاید پدرم این اطلاعات را به پلیس لو دهد.

خودش هم می داند که دیگر به او اعتماد ندارم.

-نمی تونم بگم بابا. دیگه نمی تونم بهت اعتماد کنم. اومدم این جا چون دیگه جایی نداشتم اما الان می دونم کارم اشتباه بوده.

-امیرمحمد: می تونیم. البته تو اگر می خوای پیش پدرت بمون. من می تونم شب توی پارک بخوابم.

تلفنم شروع به زنگ خوردن می کند. با شروع شدن زنگ تلفن تنها به یاد یک نفر می افتم و آن هم ساواش است.

ساواش؟! ساوش.. ساواش..

لبخند می زنم:

-منم باهات میام.

پدرم دست من را می گیرد و مانع می شود. دست هایش از شدت عصبانیت می لرزند.

-پدر: من نمیذارم با این پسر قاتل جایی بری!

این دفعه باید انتخاب کنم. حرف پدرم یا امیرمحمد؟ کسی که من را ترک کرده است یا یک دوست جدید؟

لبم را روی هم می فشارم:

-بابا می دونی که من نمی تونم پیش تو بمونم. پس لطفا اصرار نکن.

بابا نگاهی به امیرمحمد می اندازد. گویا نمی خواهد در مورد مسائل خانوادگی جلوی یک غریبه صحبت کند.

آهسته به من می گوید:

-چرا نتونی؟

من برعکس پدرم با صدای رسایی می گویم:

-بابا همه چی بین ما و تو تموم شد. منظورم همه خانوادمو نه. خیلی رو حرف هات فکر کردم؛ و موافقم که دیگه چیزی درست نمیشه.

ابرو های پدرم در هم می روند.

-دختر تو چرا این کارها رو می کنی؟ من که می دونم هدفت از اومدن به این کشور پیدا کردن من بود.

برای رفتن لازم است حرف های شکننده ای بزنم. من شاید دوست داشته باشم پدرم برگردد اما مطمئن نیستم رابطه ما درست شود.

-درسته. هنوز هم دوست دارم شما رو برگردونم. حتی اون قدر خوب هستم که شما رو ببخشم. اما اون قدر احمق نیستم که دوباره به شما اعتماد کنم.

ناباوری را در چشم های سیاه پدرم می بینم. دلم برای او هم می سوزد اما..

بهتر است فعلا به چنین چیز هایی فکر نکنم.

رو به امیرمحمد می گویم:

-بریم.

اما همین موقع که می خواهیم از در خارج شویم پدرم یقه امیرمحمد را می گیرد. نفس های عصبی اش را در صورت امیرمحمد فوت می کند:

-من بی ناموس نیستم که دخترم رو با تو بفرستم بیرون. نه همیشه!

امیرمحمد با تعجب به او نگاه می کند. بعد چند ثانیه که انگار تازه به خودش آمده است سعی می کند یقه اش را از دست پدرم بیرون بکشد و ناچار می شود پدرم را هل دهد.

پدرم از این کار به شدت عصبانی تر می شود. دست هایش را محکم به کاپشن امیرمحمد می گیرد، او را با شدت به سمت میز هل می دهد.

با برخورد سر امیرمحمد به میز تپش های قلبم از قبل سریع تر می شوند.

می افتد روی میز اما سرش را از روی میز بر نمی دارد. خون در بدنم منجمد می شود. دستم را روی دهانم می گذارم، حتی نمی دانم چه کار کنم.

همین که امیرمحمد سرش را از روی میز بلند می کند خون در بدنم جای می شود.

فقط از سمت چپ سرش خون جاریست. مردمک چشم هایش می لرزند و هنوز هم به پدرم خیره است.

بازویش را در دستم می فشارم. او را تلو تلو خوران به سمت بیرون می برم.

سریع کنار خیابان می رویم.

برای تاکسی که از دور می آید دست تکان می دهم. هنوز هم کمی استرس در قلبم مانده است. اما از آمدن با امیرمحمد پشیمان نیستم.

تاکسی می ایستد. خم می شوم، رو به راننده می گویم:

Lütfen bekleyin-

(لطفا صبر کنید.)

امیرمحمد بدون توجه به من در تاکسی را باز می کند و لم می دهد روی صندلی.

چیچپ امیرمحمد را نگاه می کنم اما او اصلا عین خیالش هم نیست.

نفس عمیقی می کشم و شماره ساواش را که از قبل زنگ خورده است را می گیرم. دو بوق هم نخورده که صدای خوشحالش را از پشت تلفن می شنوم:

-جانم مروا؟

اگر در این شرایط نبودم هیچ وقت برای رفتن، خانه ساواش را ترجیح نمی دادم.

-می خوام پیام خونه شما، لطف می کنی آدرس رو به راننده بگی؟

بدون تأمل می گوید:

-بله حتما

-باشه پس گوشی رو به راننده می دم.

گوشی را به دست راننده می دهم:

-Bu beyefendi size yol anlatacağım-

(این آقا مسیر رو به شما می‌گه)

سوار تاکسی می شوم. با راه افتادن تاکسی، گوشی را از دست راننده می گیرم.

چشم های نگرانم را به خیابان پر ازدحام می دوزم.

از آینده می ترسم. واقعا نمی دانم عاقبت کارهایم چه خواهد شد. مروان چه خواهد شد؟

پدربزرگ من را پیدا خواهد کرد؟

فکر های مختلف در ذهنم رژه می روند. شاید فقط امشب را بتوانیم در خانه ساواش سر

کنیم و برای فردایش... نمی دانم!

با قرار گرفتن دست سردی رو دست های یخم قرار می گیرد و من سرم را به سمت

امیرمحمد بر می گردانم.

لبخند خشکی روی لبش است، لبخندی که او را به زور روی لب هایش نشانده است،
لبخندی برای اطمینان دادن به من!

**

-بیا من زنگ رو بزنم

نگاهم را به آسمان ابری می اندازم.

هوای ابری، هوایی دوست داشتنیست، اما الان.. وضعیت طوریت که حتی نمی خواهم این
جا بمانم.

ناگاه به سمت امیرمحمد که با کفش های سیاه شبیه پوتینش خاک ها را لگد می کند بر
می گردم، و بی هوا می پرسم:

-این هوا رو دوست داری؟

حتی نمی گذارد حرف کامل از دهانم خارج شود، جواب می دهد:

-نه!

یک جواب ساده و صریح!

رک بودنش را دوست دارم، آدم های رک برایم دوست داشتنی هستند، و حقیقتاً من از آن
دسته آدم هایی هستم که جواب راست را هر چه قدر هم که بی پرده و ناراحت کننده
باشد بر یک جواب دروغ قشنگ ترجیح نمی دهم.

فقط سر تکان می دهم.

-باشه، پس من زنگ رو بزنم.

دوباره روبروی در می ایستم. خانه زیبا و ساده ای با نمای آجری و در تخته ای قهوه ای روشن است.

این بار امیرمحمد با حرفش مانع فشردن زنگ در از جانب من می شود.

-امیرمحمد: تو اون رو دوستش داری؟

گیج نگاهش می کنم:

-ساواش؟

گوشه لب پایش کش می رود. اما نمی دانم دلیل خنده اش چیست؟!

سرش را کج می کند:

-فرضاً همین ساواش.

سوال سختی نیست؛ دیگر نیست..!

تا چند روز پیش اگر کسی از من می پرسید: ساواش را دوست داری یا نه؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم. بلا تکلیف بودم اما دیگر نیستم! چون.. ساواش معشوقه دارد.

-نه!

امیرمحمد نگاهش را از من می گیرد. دست چپش، که چند دستبند چرم از آن آویزان هستند را از بالای سر من رد می دهد و زنگ را می فشارد.

در همین حال که دستش را پس می کشد جواب پر تمسخرش را می شنوم:

-من که فکر می کنم دوستش داری. _شانه بالا می اندازد_ آخه نگاه عاشق ها رو تشخیص میدم.

حرف امیرمحمد عصبانیت من را بر می انگیزد.

با حرص جوابم را حواله صورتش می کنم:

-بین هر چیزی یه زمانی داره. زمانش که بگذره دیگه ارزشی نداره، می فهمی منو؟

فقط می خندد؛ این جواب من نیست.

پوزخند می زنم و رویم را از او بر می گردانم.

صدای پر از تردید امیرمحمد را می شنوم:

-جدا شدیدی؟

همین که می گویم "بله"، در توسط ساواش باز می شود. قامت بلندش با شلوار راحتی خاکستری و بلوز گاربنی واقعا جذاب است.

از نظرم دیدن من در کنار پسر دیگری اصلا برایش خوشایند نیست.

همین طور است!، اخم هایش در هم می روند:

-نگفتی مهمون داریم.

هوای سردی است و من خیلی سرما زده شده ام. از داخل خانه نسیم گرمی می وزد د این من را وسوسه می کند هر چه زودتر خود را به داخل خانه برسانم.

-بریم داخل در موردش حرف می زنیم.

به داخل می رویم. یک شومینه در ته سالن و سه مبل به ترتیب پشت به شومینه چیده شده اند. بالای شومینه قاب عکسی بزرگ از چهره اخموی ساواش است.

امیرمحمد حتی خانه را هم نگاه نمی کند و لم می دهد روی آن مبل راحتی. دستی به شلوار آبی رنگش می کشد و سپس بلوز آبی کمرنگ خیسش را می تکاند.

تلوزیون جلوی مبل روشن است، دارد برای خودش چرت و پرت می بافد.

کنار امیرمحمد می نشینم.

نگاه ساواش را مانند نخی نامرئی دنبال می کنم.

و از شانس بد می رسم به دست های خونی امیرمحمد.

دست های امیرمحمد شل می شوند. بازدمش را خارج می کند.

بالاخره به حرف می آید:

-من برم دست هام رو بشورم. دستشویی کجاست؟

انگشت ساواش به در قهوه ای رنگی در زیر پله ها اشاره می کند:

-اون جا

امیرمحمد که از جمع خارج می شود ساواش فرصت را غنیمت می شمارد!

-مروا چی شده؟ این سر و وضع چیه؟

نگاهم را از در قهوه ای رنگ می گیرم:

-مامان بابات کجان؟

-رفتن بیرون غذا بخورن، چند ساعت دیگه میان، خب این پسر کیه؟

چشم هایم را در کاسه می چرخانم:

-دوستمه

چشمم که به صورت عصبی ساواش می افتد با حرص ادامه می دهم:

-دوست معمولی!

ساواش نگاهش را به در بسته می دوزد تا مطمئن شود امیرمحمد حرف های ما را نمی شنود.

- مروا ، میشه به من یه شانس دیگه بدی؟

از تعجب شاخ هایم بیرون می زنند، او با چه جرأتی همچین حرفی را بر زبان می آورد؟

اما نه، او نباید بداند من از خیانتش خبردار هستم.

به مبل تکیه می دهم:

-نمیشه.

-چرا؟!

نگاهم را از او می گیرم، ساعت بالای تلویزیون "8:20" را نشان می دهد.

بدون نگاه کردن به ساواش جوابش را می دهم. چون اگر نگاهش کنم همه چیز خراب خواهد شد.

نکند من هنوز دوستش دارم؟ نه، اصلاً! من به این کار اجازه نمی دهم.

-برگشتن به رابطه ای که یه بار تموم شده

اشتباه که هیچ، خریّت محضه. ساواش، چیزی به اسم "اعتماد" توی ما شکسته شده، اعتماد هم که اگه شکست دیگه شکست! شروع کردن از نو فقط اصرار بیجا و زور زدن بی فایده است.

امیرمحمد بالاخره به جمع ما می پیوندد و حضورش باعث آرامش خاطر من شده است. چون مطمئن هستم ساواش جلوی کس دیگری خودش را کوچک نخواهد کرد.

ساواش به سمت امیرمحمد می چرخد.

-پسر تو چه کاره ای؟ چی شده؟

ساواش عاقل تر از این حرف هاست. مطمئناً از حرف زدن فارسی امیرمحمد فهمیده است او ترکی نیست.

امیرمحمد چشم های خمارش را به ساواش می دوزد:

-می خوای یکم _دست هاش رو به حالت ریختن یه مایع توی گیلان در آورد_ بخوریم؟

ساواش گویا از پیشنهاد امیرمحمد در جلوی من خوشش نیامده است. اما با لبخند بلند می شود:

-میارم.. الان

بعد رفتن ساواش سریع به امیرمحمد حمله ور می شوم:

-چرا می خوای بخوری؟ مامان، باباش چند ساعت دیگه میان

اما او فقط گوشه لبش را تکان می دهد. گاهی اوقات از این رفتارهای خونسردانه او خسته می شوم. و قطعا هر کس دیگری جای من باشد سر او را به زمین می کوبد!

ساواش با بطری شراب و گیللاس ها بر می گردد. درست روبروی امیرمحمد می نشیند:

-بخوریم؟ کانکا؟ (kanka:برادر خونی)

امیرمحمد به نشانه موافقت سرش را کج می کند:

-بخوریم.

ساواش گیللاس پر از شراب را به دست امیرمحمد می دهد.

انگار نه انگار که من اینجا هستم ، دارند به لذت های خود می رسند.

-ها؟ مروا؟ اگه می خوای تو تلوزیون ببین.

خودم را از آن ها دور می کنم و به مبل می چسبم.

-قطعا دارم همین کار رو می کنم.

اما نمی کنم. تمام توجهم به امیرمحمد است که نکند در حالت مستی کارش را رو کند. بیست دقیقه گذشته است و آقایان مستِ مست هستند ! بیس

از بوی بد نمی توان به آن ها نزدیک شد. ساواش در حالی که روی مبل لم داده است مدام قهقهه سر می دهد.

امیرمحمد هم نصف بیشتر پایش از مبل آویزان است اما نمی خندد. چشم هایش از همیشه قرمز تر هستند و اگر کسی او را به این حالت ببیند قطعاً از او خواهد ترسید.

-ساواش : امیر — ، تو چی کار کردی ها؟

خنده اش شدت می گیرد.

-کنه قاتلی!؟

سریع به سمتشان بر می گردم. و در دل می گویم "امیر تو رو خدا حرف نزن "

امیر محمد با لب و لوجه آویزان خودش را بالا می کشد:

-قاتل؟ قاتل؟ این چه حرفیه! _سرش را به گوش ساواش نزدیک می کند و ساواش گردن او را می گیرد_ من بابام رو کشتم! خان بزرگ رو زخمی کردم پسر! شاید هم کشتمش!

از شدت تعجب حتی پلک هایم به هم نمی رسند. خون های بدنم از حرکت می افتدند ، و دست هایم شل می شوند.

امیر واقعا یک قاتل است. چطور به او اعتماد کرده ام؟ او حتی پدر خود را هم به قتل رسانده است!

من چرا باز هم ناجوانمردانه قضاوت می کنم؟! حالا او مست است و حرف هایی زد.. نشنیده خواهم گرفت.

قهقهه گوش خراش ساواش من را از فکر بیرون می کشد.

-ساواش: دمت گرم پسر! من اگه می تونستم مامانم رو با اون چاقو ها تکه تکه می کردم.
می دونی بهم چی گفت؟

-امیرمحمد: نمیدونم.

ساواش روی مبل لم می دهد :

-بهم می گه دختره رو ول کن برو دختر خالت رو بگیر. پسر ما هم دیگه رو دوست داریم،
آخه مگه این طوری هم میشه؟

امیرمحمد بی تفاوت شانه هایش را بالا می اندازد:

-میشه داداش، میشه دیگه!

و من دلم برای ساواش آتش می گیرد.

گاهی اوقات باید به خاطر کسانی که دوستشان داری از خودگذشتگی کنی، تمام
احساسات را از ریشه در بیاوری!

ساواش دستش را روی شانه امیرمحمد می گذارد و در همان حال پیک دیگری بالا می
اندازد:

-این دختره من رو دوست داره؟

امیرمحمد هم گیلانش را پر می کند و یک نفس آن را سر می کشد. سپس مانند آدمی
که درد دارد صورتش را در هم می برد:

-دوستِ داره.

-ساواش: یعنی واقعا اون من رو دوست داره؟

-امیرمحمد: دوستش دارم!

از تعجب جا می خورم. لبخند کوچکی رو لبم نقش می بندد. یعنی او من را دوست دارد؟ نه اصلا! او مست است دختر، مست! کنترلش دست خودش نیست فقط مانند یک ربات حرف می زند.

هر دویشان می فهمند چه حرفی زده اند و به خنده می افتند.

امیرمحمد به نشانه سکوت دستش را بالا می برد:

-خب داداش.. خيله خب!

ساواش مثل یک لاشه بی جان خودش را به امیرمحمد نزدیک می کند:

-خب داداش، تو چی؟

با توجه بیشتری به حرف هایشان گوش می سپارم. نمی دانم این چه حسی است که من را به سمت امیرمحمد می کشاند. آه من چه قدر احمق هستم؛ حس کنجاوی!

-امیرمحمد: چی بگم کانکا؟ زندگی من خیلی وقته تموم شده؛ من تنهام!

تنهاست؟ این را از اول دیدارمان فهمیده بودم. اصلا شکلش به آدم های اجتماعی نمی خورد. گویا با هیچ کس راه نخواهد آمد!

این طور آدم ها غصه های زیادی دارند. آدم که زیاد غصه داشته باشد تنها می شود، تنها که شود خود از همه جدا می کند، وقتی هم که جدا شود غمگین تر خواهد شد.

-ساواش: آه داداش خوشگل من! اصلا دلم نمیاد.

امیرمحمد صاف روی صندلی می نشیند. همراه با حرکت دست هایش صحبت می کند:

-با خونسردی میاد..

سرفه بین حرف هایش فاصله می اندازد:

-جلوی غریبه به من توهین می کنه. منم چی کار کردم؟ ریدم تو زندگیش!

این حرف امیرمحمد خنده کوچکی را روی لب من می کارد. مطمئنم منظور او به اردوان است.

ساواش شروع می کند به دست زدن :

-آفرین! آفرین!

امیرمحمد یکی از ابروهایش را با حالت ناراحتی بالا می اندازد. و دو دست هایش را به نشانه اعتراض به سمت ساواش می برد:

-چه آفرینی؟ می گم ریدم تو زندگی مرتیکه!

ساواش که بیش از حد مست شده است، سرش را عقب می کشد:

-اووووف، منظورم این نبود.

امیرمحمد دستی روی شانه ساواش می زند و سرش را آرام تکان می دهد؛ این یعنی مشکلی نیست.

ساواش مانند آدمی که تازه چیزی به یادش افتاده باشد مثل فنر از جا می پرد:

-یه دقیقه، یه دقیقه! ببینم چطور ریدی به زندگیش؟

امیرمحمد نیش خند پر تمسخری را به سمت ساواش پرتاب می کند:

-نمی تونم؟

ساواش کلافه به مبیل تکیه می دهد:

-خب چی کار کردی؟ تحقیرش کردی؟ مسخرش کردی؟

امیرمحمد چند بار پشت سر هم ابرو بالا می اندازد:

-نه داداش مسئله رو کم کنی نیست، مسئله خوشونته!؛ زدم کلهش له شد.

ساواش مثل دیوانه ها انگشت اشاره اش را به سمت امیرمحمد می گیرد. با صدایی مثل کسی که تیم مورد علاقه اش گل زده باشد فریاد می زند:

-چون که تو آخر معرفتی پسر! آخر معرفت!

مست هستند و صدایشان زیاد کش می آید.

با مسخره ترین حالت ممکن از آن ها رو بر می گردانم. کسی نفهمد فکر می کند رفیق چندین و چند ساله هستند.

این دفعه من می پرسم:

-خب چطور بود به حالت فرقی داشت؟

هر دویشان با لب های آویزان به من خیره می شوند.

امیرمحمد مثل همیشه شانه بالا می اندازد:

-چطور؟.. بد نبود!

سپس با خنده حرف می زند:

-این پسره میگه اگه باهاش ازدواج نکنی، نمیداره با کس دیگه ای باشی!

ساواش گیج و ویج می پرسد:

-واقعا من دارم اینطور می گم؟

امیرمحمد باز هم با لب های آویزان شانه بالا می اندازد.

کلافه از حرکات خسته کننده و غیرقابل تحمل امیرمحمد و ساواش از جا بلند می شوم.

سعی می کنم عصبانیتم را تا جایی که لازم است بروز دهم. ررو به آن ها می ایستم و

صدایم را روی سر می گذارم:

-بچه ها چه خبرتونه؟ صدای قهقهه تون همه جا رو برداشته! _رو به امیر_ پاشو، الان مامان

و باباش میان.

اما امیرمحمد با دست های شل شده اش گیلان را بلند می کند.

لب و لوچه آویزانش از هم باز می شوند:

-تازه داریم درد و دل می کنیم!

در دل می گویم: "درد و دلت بخوره توی سرت پسر! همه چیز رو لو دادی."

مطمئن هستم که نمی تکانم به این راحتی ها خودم و امیرمحمد را از این جا خلاص کنم.

اصلا این چه بدبختی است که من رو به اینجا کرده ام؟

امیر دراز می کشد روی کاناپه چرم زرشکی رنگ.

با حرص دستش را به قصد بلند کردنش می گیرم .

سرم را با کلافگی به سمت چپ کج می کنم:

-پاشو تو رو خدا!

امیرمحمد سرش را از من می دزدد. صدای خواب آلودش سیلی می زند بر گوشم:

-ولم کن بذار بخوابم؛ سمج!

حس می کنم دارند با چاقو بدنم را تکه می کنند؛ از دست این امیر نادان!

با عصبانیت پفی می کشم. تلفنم را بر می دارم و شما ماویش را می گیرم.

فعلا تنها دوست قابل اعتمادم همین ماویش است.

-الو

-سلام ماویش. منم مروا

سکوت.. سکوت.. و سکوت!

لعنتی! نباید به او زنگ می زدم، شاید از دهانش پیرد و دیگران را خبردار کند.

نگرانی زیادی با صدایش عجین شده است:

- دختر تو چی کار کردی؟ هنوز تو شوکم والله!

همین یک جمله کوچک لرزشی در بدن من ایجاد می کند. لرزشی که من را نسبت به تصمیم عجولانه ام دل سرد می کند.

اما یادم هست پدرم حرف قشنگی می زد: "اگه یه کاری رو کردی، هر چه قدر هم اشتباه، هر چه قدر هم درست، تا تهش برو! اگه می دونی جا می زنی شروعش نکن."

دست هایم را مشت می کنم، من اگر قوی نیستم، ضعیف هم نیستم.

-من کار اشتباهی نکردم ماویش.

تشویش صدایش دو برابر شده است:

-مروا، مروا، تو چرا کله شق شدی عزیز من؟ این پسر دیوونست، هر روز یه مشکلی به بار میاره، مادرش از دستش مریضه! اما تو دختر پاکی هستی، خودت رو قاطی این چیزها نکن! باور کن اگه بیشتر از حدت بدونی دیوونه می شی.

اما من آن قدر روی تصمیمم فکر کرده ام که نمی خواهم از آن باز گردم.

بزاق دهانم را با مکثی طولانی قورت می دهم:

-برای من مهم نیست دیگران در مورد چه فکری می کنند، من هم به اندازه خودم توی این بازی مقصرم، و هر مقصری توانی داره، بذار بگن مروا بی عرضه است.

-ماویش: اوفف، من چی بگم به تو؟ خب الان کجائید؟

کمر دردم تا عمق وجودم کشانده شده است. به همین خاطر دستم را به دسته مبل می گیرم و می نشینم روی مبل راحتی.

-خونه یکی از دوستانمون. امیرمحمد خیلی مست کرده!

طعنه ماویش را می شنوم.

-این پسر شب رو اگه مست نکنه، شبش صبح نمی شه.

هر روز چیزهای عجیب تر و زیادتری از امیرمحمد می فهمم. اما اصلا نمی توانم او را درک کنم!

-ماویش: باریشماز رو می فرستم خونه جفتی؛ امیر آدرسش رو بلده. برید اون جا.

خدا را شکر بالاخره جای امنی برای ما پیدا شده است.

لبخندی تشکر آمیز را از پشت تلفن برای ماویش می زنم:

-ممنون!

ساواش با لیوان قهوه روبروی من می نشیند.

خیره خیره به من چشم دوخته است و من دارم زیر نگاه عاشقش ذوب می شوم.

-(چه عاشقی دختر؟ اون فقط تو رو برای خوشگذرونی می خواست.)

بازدمم را خارج می کنم:

-ما دیگه بریم.

-اما این پسر که خوابه!

-الان دیگه پدر و مادرت میان، باید بیدارش کنم.

**

آستین کاپشنم را جلوتر می کشم و دو دستم را می گذارم روی گوش هایم که از سرما درد می کنند.

برف زیادی نمی بارد اما تمام سطح پیاده رو به خاطر بارش شدید چند ساعت پیش یخ بسته است.

تعداد کسانی که در خیابان ها هستند از 10 نفر تجاوز نمی کند، چند نفر در ضلع شمالی خیابان در حال عکاسی هستند.

به پوتین سیاه رنگ امیرمحمد خیره می شوم، در دل آرزو می کنم کاش من هم پوتینی به این کلفتی پوشیده بودم تا بلکه الان کمی از درد پاهای یخ زده ام کاسته شود. گلویم درد گرفته است.

-امیرمحمد؛ من تو رو نمی تونم درک کنم.

بی درنگ حرفش را بر زبان می آورد:

-اولین نفری نیستی که این حرف رو می زنی.

آدم های بی شعور همین گونه اند؛ بهتر است بگویم "واقع بین" نه "بی شعور" !

نیش خند می زنم و طعنه آمیز می گویم:

-اما من اولین نفری هستم که در دسر های تو رو به جون خریدم.

و به چشم های شیطننت آمیزش خیره می شوم.

چشم در چشم هم، بدن هیچ حرفی به یکدیگر خیره ایم.

بالاخره امیرمحمد این لحظه مسخره را پایان می دهد.

دست چپش را روی دستم می گذارد. صدایش تشکر آمیز است:

-ممنونم، اما خودت هم کمی مقصر بودی!

و لب پایینی اش به سمت پایین کج می شود ؛ می خندد!

دلم می خواهد صاف به ایستم و یک کشیده را با تمام قدرتم بر دهانش بکوبانم.

دستم را از زیر دست مردانه اش می کشم.

چهار زانو روی نیمکت می نشیند.

کمی آرام تر شده ام. فهمیده ام امیرمحمد با این حرفش فقط قصد شوخی و از بین بردن

این جمع خشک را داشت.

اما دیگر شیطنتی در صدایش نیست. یک امیرمحمد جدی :

-رفیق؛ ما مردها، مثل شما زن ها یه دوست خوب نداریم که باهاش درد و دل کنیم. ما غر

نمی زنیم، قهر نمی کنیم اما بد درد می کشیم. همین خود من، تو نمی دونی من چی

کشیدم.

سرم را کج می کنم، حس کرده ام امیرمحمد خیلی سختی کشیده است، آدم هایی که بیش از حد به شرارت معروف هستند برایم عجیب اند و امیرمحمد یگی از آن هاست.

همیشه در فیلم ها به این شخصیت ها علاقه مند بودم!

-خب من رفیقتم، نمی خوای بهم بگی معمای توی چیه؟ بهم راستش رو بگو _با صدای لرزان ادامه می دهم_ تو واقعا قاتلی؟

بعد آزاد کردن یک نفس حبس شده، نگاهش را به پوتین سیاه رنگش می دوزد :

-ماویش رو خیلی دوست داشتم، از دور عاشقش بودم، بابام محرم رازهای من بود، گنجینه قایم کردن چیزهای پنهونیم؛ گنجینه پوشوندن گند کاری های بچگانم، اولین روزی که برام موتور خرید رو اصلا از یادم نمی ره.. _ سرش را به طرفین تکان می دهد _ بگذریم؛ بهش گفتم ماویش رو دوست دارم، گفت صبر کن پسر؛ فعلا چیزی نگو، اون دختر همسایه ما بود، نفهمیدم چی شد و چطور شد که ماویش رو زن عموم دیدم، همه ش زیر سر اردوان بود، پدرم محرم راز نبود، رازهای من رو به اردوان تحویل می داد و اردوان اون ها رو بر علیه من استفاده می کرد.

دهانم هر لحظه از شدت تعجب بلز و باز تر می شود.

چشم های امیرمحمد باز هم قرمز شده اند، و صدای لرزانش لرزه بر بدن خسته ام می اندازد:

-اردوان دعوای بین من و پدرم رو شروع کرد، من رو تحریک کرد.. _چشم هایش را محکم روی هم می گذارد _ ناخواسته پدرم رو هل دادم به سمت دره..

قفل لب هایش را محکم تر می زند. از بین آن لب های بسته صدای بی جانی را می شنوم :

-نمی تونم بیشتر بگم!

این قدر شوکه شده ام که حتی نمی دانم باید عکس العمل چگونه باشد.

بغض بی رحمی به جان گلوی بی چاره ام افتاده است. دستم را روی گلویم می گذارم و از روی این نیمکت شوم بلند می شوم.

امیرمحمد هم همراه من بلند می شود. حیران تر از همیشه به صورت غمناکش چشم می دوزم. حرف های زیادی در پشت گلویم جان می دهند برای بیرون آمدن از این حنجره تنگ، اما همه آن ها را پشت حنجره ام دفن می کنم. دفن می کنم. و به صدای آشفته امیرمحمد گوش می سپارم:

-مروا، نمی خوام خودم رو توجیه کنم. اما تو نمی دونی من چی کشیدم. هر روز صبح که خودم رو توی آینه می بینم، گناهم رو به خودم یاد آوری می کنم. من باعث مرگ پدرم و خودکشی خواهرمم. نه تو، و نه خودم رو گول می زنم. نه این که فکر کنی از دروغ متنفرم؛ نه! گاهی هم دروغ خوبه؛ اما هر چیزی یه حدی داره.

با دهان باز، صورتی رنگ پریده به امیرمحمد خیره ام. بدون حرف، فقط نگاهش می کنم. پشیمانی در صورتش هست، اما همین کافیه؟

هضم حرف های سنگینش کمی دشوار است.

هنوز از حالت شوک بیرون نیامده ام که دست راستم در دست های سرد امیرمحمد جمع می شوند. می خواهم دستم را از لای انگشت های استخوانی مردانه اش بیرون بکشم اما

حسی ناگهانی مانع از این حرکت می شود. حسی که به من گوشزد می کند "رفیق نیمه راه" نباشم.

این دفعه دستش را سفت می فشارم. به دو چشم قهوه ای رنگش نگاه می کنم.

بخار نفس های یخ زده مان در هم قاطی است. این دفعه من لب به حرف می گشایم:

-تو.. درسته سختی کشیدی، اما این دلیل نمی شه که دیگه از آینده ناامید شی. این دلیلی نداره که تو از حقیقت ها فرار کنی. همه ما سختی می کشیم اما می دونی..

-یه پایان تلخ بهتر از تلخی بی پایانه.

می خندم:

-این دیالوگ یه فیلم نبود؟!

او هم نیش خند می زند. همین که روی نیمکت جاخوش می کند، شانه بالا می اندازد:

-حالا تو هم گیر دادی تو این هیرو ویری. باشه یا نباشه توفیری نداره! زندگی ما هم شده عین فیلم؛ هر روز یه داستان جدید. فقط مشکلش اینه کسی دیالوگ هاش رو قبلا ننوشته. معلوم نیست عاشقانه اس، اکشنه، کمدیه، فقط باید خودمون بنویسم و اجرا کنیم. ما هم که ناشی! خیلی جاها اشتباه می کنیم، اما نتیجه ش رو که نمی تونیم پیش بینی کنیم. رو سیاهیش می مونه واسه زغال! کسی هم نیست بیاد بگه کات، بیاد راست و ریستش کنه. بیاد تموم کنه این تراژدی رو. می فهمی چی می گم؟

متفکر، در حالی که به نقطه نامعلومی خیره ام کنار او می نشینم.

تمام حرف های او را خالصانه حس می کنم و می خوام تک تک آن ها را در قلبم حک کنم. اگرچه حرف هایش تلخ هستند اما واقعی اند، مطمئنم دروغ نگفته است. حرف های راست را هر چه قدر هم که تلخ و زننده باشند دوست دارم. اما گاهی باید راست را دروغ پنداشت و دروغ را راست! بدون فریب خوردن زندگی سخت است.

رو می کنم به سرِ پایین امیرمحمد:

-از خواهرت چی یادت میاد؟

شاید سوال ناراحت کننده ای باشد اما کنجکاوی امان آدم را می بُرد.

لب های نمکاش روی همدیگر قرار می گیرند، و گویا به یادآوردنِ روز خودکشی خواهرش برای او دشوار است.

باد زوزه کشان از لای موهای خیسَم می گذرد و موهای کوتاهِ فرق سر امیرمحمد را به رقص در می آورد.

حسودی ام می شود! چرا باد دارد با موهای خوش حالتِ سیاهِ رنگِ رفیق من می رقصد؟!

اما آدم برای رفیقش هم حسادت می کند؟

جلو می روم، دست امیرمحمد را میان دست هایم می گیرم و آن قدر سخت می فشارمشان که انگار می خواهم دردهای در رگ های او جریان دارد را به خودم انتقال دهم.

-امیر، لطفا بهم بگو این طوری خالی می شی.

ناگهان دستش را از میان دست های من می کشد. دست هایش همراه با بادِ سرد و بارش برف ها می لرزند.

-امیر چی...

با صدای دادش چشم هایم روی هم قرار می گیرند:

-به من نگو امیر.. اسمم رو درست ادا کن. بگو امیرمحمد!

آهسته آهسته دستم را برای لمس درد های او جلو می برم و کتفش را نوازش می کنم:

-باشه. هر طور تو بخوای.

بعد چند ثانیه سکوت خودش را روی نیمکت حا به جا می کند.

-از خواهرم چی یادم میاد؟.. _نفس هایش با باد همراه می شوند_ یه چهار پایه وسط اتاقش، کشیده شده به کنار در..

قطره های سمج اشک در گوشم چشمش جا می گیرند. سعی می کند آن ها را برکنار کند اما آنها با شیطنت خودشان را زیاده تر می کنند.

-دمپایی های خواهرم روی اون. خواهرم پابرنهست. از اون بالا به من لبخند می زند!

صورت سرخش را مین دست هایش پنهان می کند.

-هیچ چیزی نگفت؟

سرش را به جهت مخالف من کج می کند:

-هیچ چیزی نگفت. اولش فکر کردم یه بازیه ! مثل عروسک از سقف آویزون بود.

آن دراکولای غمگین هر دوی ما را در آغوشش می فشارد.

دانه های ریز ریز اشک که دیده ام را مبهوت کرده اند، کنار می زنم.

تاسف بار می گویم:

-خیلی ناراحت شدم امیرمحمد.

چنگ می زند به موهای فرق سرش، اما انگار قدرت حرف زدن را از او سلب کرده اند.

-امیرمحمد: این درد یه قسمت از قلبمه که همیشه درد می کنه، فقط چهار سالم بود، فقط از خواهرم خنده اون رو یادم میاد.

صورت را به طرف من می چرخاند، دیگر خبری از آن اشک های چند لحظه پیش نیست.

دست های نوازشگرانه اش روی گونه هایم می لغزد:

-تو هم شبیه اون می خندی.

لبخندم را فرو می خورم.

با نوازشِ دو انگشتِ شصتش روی گونه ام، تک تک سلول هایم درد او را در خود جای می دهند.

افتاده ام روی مودِ بی حرفی.

نگاهِ غم انگیز امیرمحمد باعث می شود قطره اشکی از گوشه چشمم پایین بریزد، و نوازشِ انگشتِ شصتش باعثِ قلقلکِ گونه ام می شود.

-امیرمحمد: شاید.. از تو.. (لبش پایینی اش را گاز می گیرد) خیلی خوشم میاد!

و با شدتِ نوازشِ دستش پیانوی قلبم شروع به نواختن می کند و خون ها شروع به دویدن می کنند

و این قلقلک لعنتی باعث لبخندِ جمع و جوری در گوشه و کنار لبم شده است.

آب دهانم را قورت می دهم. انگار شصتتش خبر دار شده که خجالت می کشم.

احتمال می دهم الان مثل یک سیب سرخ در دست امیرمحمد باشم!

سریع سرم را به عقب می کشم.

-ام، من هم تو رو دوست دارم رفیق!

اولین باری نیست "از تو خوشم میاد" را می شنوم. اما اولین باریست که این دلم این طوری برای خودش به جیک جیک می افتد.

بلند می شوم. امیرمحمد دستش را در دستم جای می دهد. دست هایم دوست دارند فریاد بکشند. فریاد بکشند و فرار کنند..

من هم امیرمحمد را دوست دارم؟ کسی که قبلا عاشقِ ماویش بوده است؟

لعنتی.. باز هم در بین قلب و مغزم نبرد سختی به راه افتاده است. سرم تیر می کشد و دلم شور می زند.

اهمیت نمی دهم و لبخندِ تصنعی را روی لب می دوزم.

-امیرمحمد: خوبی عزیزم؟

دستش را روی پیشانی ام می گذارد. بلافاصله اخم می کند:

-تو، توی این سرما، چه قدر سردی!

اخمش برای چه بود؟ نکند نگران من شده است؟

خون ها با شتاب از شریان های مغزم در گذرند. از بینی ام خون می چکد.

سریع مغزم عکس العمل نشان می دهد. دست سرد امیرمحمد را پس می زنم و با دستمال جیبی ام بینی ام را پاک می کنم.

امیرمحمد می خندد. چشم غره ام را حواله صورت خندانش می کنم اما او که نمی داند در دل، عاشق این خنده اش شده ام.

دستش را دور گردنم حلقه می کند:

-آخ آخ! اگه می دونستم جنبه نداری اصلا این حرف رو نمی زدم.

دندان قرچه ای می کنم. بی خیال که ناراحت شدم.

با اخمی مصنوعی امیرمحمد خندان را پس می زنم:

-بهتره زودتر خودمون رو به خونه جفتی برسونیم.

و قدم هایم را تندتر می کنم. ناراحتی مانند دو دستی است که مدام گلویم را شل و سفت می کند.

بی هوا می ایستم و به سمت امیرمحمد که با خنده پشت سرم در حال راه رفتن است نگاه می کنم. او هم توقف می کند.

تهدید آمیز صدایم را به گوشش می رسانم:

-دیگه هیچ وقت این حرف رو تکرار نکن!

شیطنتِ چشم های براقش دو برابر می شوند. ابرو های بلندش مانند گنجشک به آسمان پرواز می کنند:

-باشه، پس هر وقت گفتم "خیلی گرمه" ترجمه‌ش کن "خیلی دوست دارم"!

لب هایم جان می دادند برای کش آمدن و خندیدن، اما به زور جلوییشان را می گیرم.

دوباره شروع می کنم به راه رفتن که بازویم از سمت امیرمحمد کشیده می شود:

-وایسا عزیزه من، تو که راه رو بلد نیستی!

من نمی ایستم اما او با قدم های تند خودش را با من هم قدم می کند.

دست گرمم را در دستِ سردش می فشارد تا تعادلِ دما به وجود بیاید. مطمئن نیستم این کار را فقط برای تعادل دما کرده باشد!

وقتی به جلوی خانه جفتی می رسیم امیرمحمد زنگ را می فشارد.

با نگاهی ساده اما پر اخم به خانه نگاه می کنم. یک در سیاه پر نقش و نگارِ آهنی برای این خانه جذاب به نظر نمی رسد و بیشتراً خانه را به محلِ متروکه شباهت داده است.

یک خانه با سقف شیروانیِ قهوه ای و نمای سفید در سمت چپِ حیاط، و یک خانه با قالبِ همشکلِ خانه سمت چپی اما به رنگِ مشکی. در های خانه شیشه ای و جلوی همدیگر هستند.

-امیرمحمد: قبلا این خونه رو خیلی دوست داشتم.

شانه ای بالا می اندازد. حس می کنم مخاطب او من نیستم، بلکه خودش است.

با باز شدن در توسط باریشماز خندان نفس راحت می کشم.

امیرمحمد بدون گفتن کلمه ای، باریشماز را کنار می زند و راهی در ورودی خانه سمت راست می شود.

باریشماز که تا الان با نگاهی امیرمحمد عصبی را دنبال می کرد، نگاهی را به سمت من سوق می دهد.

-باریشماز: انگار تو خودش نیست. بگذریم، بیا داخل.

-ممنون.

همین که دست امیرمحمد روی دستگیره قرار می گیرد صدایم بلند می شود:

-امیر.. (ملتمس ادامه می دهم) می شه اون جا نری؟!

می دانم دلش نمی گذارد به حرفم گوش ندهد. وقتی دل یک حرفی را می زند، انسان نمی تواند رد کند دیگر.. بهتر است جمله ام را اصلاح کنم و به جای انسان بگویم انسان عاشق!

به سمتم بر می گردد و به صورتش خیره می شوم. لعنتی، جاذبه خاصی که در صورتش هست را هیچگونه نمی توان انکار کرد.

صدای باریشماز به بازی میان دل من و نگاه عاشق امیرمحمد خاتمه می دهد.

-باریشماز: بریم توی خونه سمت چپ. اون جا آتیش رو روشن کردم!

امیرمحمد بازدمش را به صورت خوشحالم می کوبد.

با لحنی شبیه تهدید می گوید:

-بریم.. بریم!

هم قدم با من، وارد خانه می شود. شومینه قهوه ای رنگ که بالای آن دو تفنگ آویزان هستند را که می بینم بی توجه به اطراف خانه، با قدم های تند روی صندلی کنار شومینه جا می گیرم.

امیرمحمد روی مبلی چرم جگری رنگ که در گوشه خانه و جلوی تلوزیون بزرگی که به دیوار چسپیده است لم می دهد.

-باریش، فکر کنم مروا گرسنشه، بهش یه چیزی بده بخوره.

دست هایم مشت می شوند. کاش می توانستم این مشت را در دهان امیرمحمد خالی کنم!

از یک طرف فکرش درگیر دغدغه های من است. در طرفی در خودش هم ناجی من نمی شود.

-باریشماز: عزیزم برو توی آشپزخونه هر چی می خوای بردار. غذا هم روی میزه تازه خوردم!

اخم هایم در هم مچاله می شوند و زیر چشمی به امیرمحمدی که بی خیال دارد فیلم اکشن تماشا می کند نگاه می کنم.

چرا به باریشماز چشم غره نرفت که به من گفت "عزیزم"؟!

-(دختر چی داری برای خودت می گی؟! این جا ایران نیست.)

بعد چند ثانیه، سنسور های مغزم فعال می شوند.

اما قلب دستور دیگری می دهد. پس لبخند خبیثی روی لب می نشانم:

-باریش من تنهایی از این خونه می ترسم. می شه باهام بیای؟ لطفا.

همراه با باریشماز وارد آشپزخانه کوچک می شویم.

باریشماز به ظرف غذای روی میز چوبی اشاره می کند:

-بیا مروا،

و صندلی را برای من کنار می کشد.

لبخند می زنم و روی صندلی می نشینم.

کمی با غذای درون ظرف بازی می کنم اما میلی به خوردنشان نیست.

می خواهم از اردوان بپرسم، اما می ترسم خبر مرگش به گوشم برسد.

چنگال را درون ظرف رها می کنم.

-باریشماز: سیر شدی؟

گوشه موی قهوه رنگم را به دست می گیرم:

-دارم فکر می کنم با این کارم دیگه نمی تونم دانشگاه ثبت نام کنم.

چشم هایش دودو می زنند.

-پس چرا با امیر اومدی؟

دستش را جلو می آورد و روی دست من قرار می دهد.

احساس گناه می کنم..

-ببین من کنار توأم مروا. درسته امیرمحمد پسر عمه منه اما اون آدم غیرقابل پیش بینی ایه. حتی ترسناک. نمی خواستم این رو به تو بگم اما پدرم چند بار اون رو به زندان فرستاده. زیر نظر روانشناس ها و مشاور های زیادی بزرگ شده تا به این جا رسیده. هر کس جای امیر بود تا الان برای خودش یه فرد مستقل بود اما اون.. چطور بگم، حتی به خودش هم رحم نمی کنه.

چنگ می زنم به شلوار جینم. آسمان قلبم از همیشه تیره و ابری تر شده است.

آب دهانم را سخت قورت می دهم:

-باریش، این اتفاق توی سرنوشت منه، امیر توی سرنوشت منه! من نمی تونم سرنوشتم رو عوض کنم. اگه بخوام عوض کنم یعنی تلاش کردن برای هیچ! نمی خوام منصرف بشم، چون نمی خوام دوباره برگردم سر جای اولم.

باریش تایی ابرو بالا می اندازد:

- سرنوشت انعکاس رفتار ماست

باریشماز محتاطانه دست من را می فشارد. احساس گناه بیشتر از گرمای دستانش به من منتقل می شود.

-مروا، ما اینیم، مجموعه ای از تجربه ها. اما تجربه های زیاد می تونه تو رو نابود کنه!

قدرت می گیرم. جرأت می کنم و دستم را از بین دست های باریشماز بیرون می کشم:

-من..

اما با دیدن امیرمحمد در چهارچوبِ در آشپزخانه حرف در دهانم می ماند.

حتی زیرچشمی هم به من نگاه نمی کند و به سمت آشپزخانه می رود.

-خب باریش، حال اردوان چگونه؟

درد بدی در قلبم می پیچید. امیرمحمد قلبم را در دست می فشارد و بالاخره صدای شکستنش گوشم را کر می کند. شکستنی با طعم ترس! ترس از دست دادن امیرمحمد. قطعاً او حرف های ما را شنیده است. لعنتی حتماً به خاطر من راهی آشپزخانه شده است.

می توانست چر و بحث کند. به من چشم غره برود. اما بی توجهی از هر چیزی دردناکتر است.

این دفعه هر دو ابروی باریشماز بالا می روند. صندلی را کنار می کشد، می ایستد و من همچنان به این دو مرد خیره ام.

باریشماز پاچه شلوارکش را می تکاند:

-بد نیست، مگه می شه اون چیزیش بشه؟ تو هم الکی در رفتی. اون فردا بر می گرده خونه اما بدجوری دنبال تو و مرواته.

نیم نگاهی به من می اندازد:

-فکر می کنه دختره رو دزدیدی! (دم می گیرد و بازدمش را خالی می کند) امیر قرص هات رو هم آوردم. ماویش گفت بیارمش. نگران بود باز..

امیر به حرفِ باریشماز که مانند پتکی سخت بر سرم کوبیده می شود، خاتمه می دهد.

صدای لرزانش را به زور می شنوم:

-تمام.

-باریش: خیلی خب، من دیگه برم! شما هم برگردید. بدونید اگه اردوان بیاد سر هممون رو هوائه.

امیرمحمد بطری آب معدنی که در دست دارد را به سمت سطل آشغال پرت می کند:
خیلی خب، برو!

صدای به هم خوردن در خبر از رفتن باریشماز می دهد، به سمت صندلی کنار شومینه می روم.

امیرمحمد تقریباً خودش را روی کاناپه تپل جلوی تلوزیون پرت می کند.

-مروا؟

برعکسِ ساواش، وقتی صدایم می کند تن صدایش مظلوم نیست، انگار صدایش را با تحکم آمیخته اند، انگار بدون این که حرف دیگری جز کلمه اسمم را به زبان بیاورد دستور می دهد جواب بده.

اما من جواب خوشایندی برایش ندارم.

با شیطنت ابرویی بالا می اندازم، و سپس جواب طعنه آمیزم را در صورتش تف می کنم:

-برو ماویش جون که نگرانت می شه رو صدا کن!

می خندد و صدایش خنده اش فضای خانه را به رقص در می آورد.

-آه معشوقه خوشگل من! تو به من حسودیت می شه؟

عصبی، از خنده بی جای او به سمتِ مبلی که رویش خوابیده است می روم. درست روبرویش می ایستم و انگشت اشاره ام را به سمتش نشانه می گیرم:

-آره حسودیم می شه! من حسودم. خوبه؟

دستم را می کشد.. تعادل به هم می خورد.. و به آغوش گرمش پرتاب می شوم.

نبض های بدنم شروع به تند تند زدن می کنند. گر می گیرم. سرد می شوم. گرم می شوم. اما به تعادل نمی رسم.

حس می کنم هوا زیر 0 صفر درجه است. نفس نفس زنان سرم را در سینه اش پنهان می کنم.

شاید او اولین معشوقه ام نباشد اما اولین باری است که توسط یک مرد به آغوش کشیده می شوم. اما او.. مطمئنم اگر عاشق ماویش بوده است پس او را هم به آغوش کشیده است.

سریع خودم را جمع و جور می کنم:

-ولم کن. برو ماویش جونت رو بغل کن!

دوباره می خندد. حلقه دستش را دور کمرم سفت تر می کند. لب هایش جلو می آیند :

-من تو رو با دنیا عوض نمی کنم کوچولو! در جریانی که چه قدر گرممه؟(صدایش غمگین می شود) ماویش زن عموی منه. به نظرت من اون قدر بی شرفم؟

باید قبول کنم امیرمحمد با هر پسری که تا به حال دیده ام فرق دارد.

دستم را دور گردن معبودی که عاشقانه می پرستمش حلقه می کنم.

-امیرمحمد، فعلا تو همه چیز منی! باور کن نمی خوام هیچ کس تو رو از من بگیره.

سرم را پایین می اندازم. بغض گلویم را مانند قاتلی بی رحم شل و سفت می کند.

دستش را لای موهای پریشانم تکان می دهد.

بغض مچاله شده کنج گلویم را قورت می دهم.

امیرمحمد مانند همیشه سکوت را ترجیح داده است.

آری! او مثل دیگران به خاطر آرامش خاطر من حرف های قشنگ اما دروغ نمی زند.

همین تفاوت هاست که من را مجذوب این مردِ دل سرد کرده است.

سرم را میان آغوشش پنهان می کند. گره میان ابروهایم باز می شود و بغض مچاله شده

کنج گلویم را قورت می دهم.

-امیرمحمد: مروا، من هر روز صبح می رفتم کنار ساحل.. به این زندگی لعنتی دارم که فکر

می کردم. به این موجود اضافی که هستم. هر روز صبح.. دنبال یه دلیل برای ادامه زندگی

بودم. ساعت ها اون جا می نشستم. بعد پیدا کردن یه دلیل مسخره به خونه بر می گشتم و

این زندگی رو پایان نمی دادم. نه این که هیچ وقت ندادم، دادم..!

نیش خند را حواله خودش می کند. گویا به احمق بازی های خود می خندد!

- قرص.. تیغ.. مشروب.. جلوی ماشین های خیابون ایستادن.. هر راهی که بگی. زندگی من بعد اون گناه بزرگی که ناخواسته مرتکب شدم از بین رفت. اما تو با اومدنت بهم دلیل دادی، زندگی دادی، مروا.. من هم نمی خوام تو رو از دست بدم.

از شنیدن حرف های ناراحت کننده اش خوش حال هستم، و هم ناراحت!

حتی فکر خودکشی و از دست دادن او برایم زجر آور است. اما از طرفی هم خوشحالم که با آمدن من دیدش نسبت به این زندگی تغییر کرده است.

سکوت و فقط گوش دادن به صدایی که دریچه های قلبم را باز می کند، و پرنده های ایوان آن را پر می دهد. کسی که دلم همیشه خواهان بودن با اوست را دوست دارم.

-خب.. من دیگه برم سر جام بخوابم. گرچه با این حرف هایی که تو زدی خواب از چشم هام پرید.

در حالی که هنوز نتوانسته ام دل از آغوشش بکنم صورتم را به سمت صورت گرمش بر می گردانم. با صدایی پر از دلخوری و ناراحتی از او قول می گیرم:

-بهم قول بده دیگه هیچ وقت به خودکشی فکر نکنی!

چینی میان ابروهایش می اندازد:

-آخ عشق خوشگل من! هر چی تو بخوای. اما تو هم بهم قول بده هیچ وقت تنهام نداری!

لبخندی به پهنای صورتم می زنم:

-باشه هر چی تو بخوای!

امیرمحمد بعد چند دقیقه خیره ماندن به چشم من، به هوای گرگ میش نگاه می اندازد.
آه از نهادش بلند می شود:

-چه قدر دلم هوای گیتارم رو کرده!

نگاهم را به گیتار کنار تلوزیون می دوزم، مانند کودکان با ذوق به گیتار اشاره می کنم:
-اوناها، اوناهاش!

صدای خنده امیرمحمد در گوشم می پیچد و من دوباره ته دلم برای این مرد خندان ضعف می رود.

-اون که مال من نیست.

چشم غره ای به او می روم، باید فراموش کنم که گاهی مانند یک روباه مکاری می کند!
چشم غره ام را که می بیند، صدای خنده دلنشینش بلند تر می شود، با همان لحنی که
هنوز موج هایی از خنده در آن وجود دارد می گوید:
- اما باشه اخمو جان، فقط به خاطر تو!

این دفعه نمی توانم جلوی کش آمدن ماهیچه های گونه ام را بگیرم و می خندم!
جدا از همه چیز، جدا باید باور کنم عشق چیز عجیبیست، فقط کسی که تو را ناراحت
کرده می تواند خوشحالت کند و همچنین برعکس!

امیرمحمد بعد برداشتن گیتار روی میز جلوی مبل، درست روبروی من می نشیند.
لبخندی به پهنای صورت می زنم و او هم با لبخند کم رنگی شروع به نواختن می کند:

"رفیق من سنگ صبور غمهام، به دیدنم بیا که خیلی تنهام
هیشکی نمیفهمه چه حالی دارم، چه دنیای رو به زوالی دارم
مجنونم و دلزده از لیلیا، خیلی دلم گرفته از خلیا
نمونده از جوونیا م نشونی، پیر شدم پیر تو ای جوونی
تنهای بی سنگ صبور، خونه ی سرد و سوت و کور
توی شبات ستاره نیست، موندی و راه چاره نیست
اگرچه هیچکس نیومد، سری به تنهایت نزد
اما تو کوه درد باش، طاقت بیار و مرد باش
اگر بیای همونجوری که بودی، کم میارن حسودا از حسودی
صدای سازم همه جا پر شده، هرکی شنیده از خودش بیخوده
اما خودم پرشدم از گلایه، هیچی برام نمونده جز یه سایه
سایه ای که خالی از عشق و امید، همیشه محتاجه به نور خورشید
تنهای بی سنگ صبور، خونه ی سرد و سوت و کور
توی شبات ستاره نیست، موندی و راه چاره نیست
اگرچه هیچکس نیومد، سری به تنهایت نزد
اما تو کوه درد باش، طاقت بیار و مرد باش."

دیواره های قلبم می لرزند. لبخند از روی لبم جمع می شود و با تک تک سلول هایم دوست داشتن امیرمحمد را حس می کنم.

قطره اشکی از گوشه چشمم می چکد.

امیرمحمد با دیدن قطره های اشک من سریع گیتار را کنار می اندازد. کنارم می نشیند و شانه هایم را در آغوش می کشد. سرم را روی قلبش می گذارم، شروع می کنم به گریه کردن! ترس از دست دادن امیرمحمد یک طرف، از دست دادن خانواده ام یک طرف.

با حرکت دستش روی موهایم حق حق ام در گلو خاموش می شود.

امیرمحمد با لحنی شوخ می گوید: چی شد خوشگله؟ میگم جنبه نداری بگو باشه!

و من را بیشتر چفت خودش می کند. طوری که به خوبی می توانم عطر خوش بویش را استشمام کنم.

شانه هایم شل می شوند و دلم برای امیرمحمد پر می زند.

حق حق کنان می گویم:

-دلم برای پدرم تنگ شده. برای آغوش مهربونش! برای اون شب هایی که با هم درد و دل می کردیم. (دماغم را بالا می کشم) کسی که الان برام حکم هیچ رو داره! می دونستم اومدنم به این جا اشتباه محضه! اما این ریسک رو پذیرفتم. مثل این که بخوای تکه های گلدون مورد علاقت رو به هم بچسپونی تا مثل اول بشه! اما نمی شه. چیزی که شکست، کاغذی که مچاله شد، کسی که رفت، دیگه هیچ وقت مثل اول نمی شه!

صدای کم جان امیرمحمد باعث می شود کمی به خودم بیایم:

-اما تو می تونی دوباره پدرت رو راضی کنی. مروا، صادقانه بگم تو دختر قویی هستی، برعکس من!

با لبخند بلند می شوم. دستم را میان موهای لختش می کشم:

-این حرف رو زن مرد!

آرام می خندد. اما چشم هایش فریاد می زنند «من حالم خوب نیست» .

گاهی اوقات انسان ها نیاز دارند تنها باشند تا خودشان را درک کنند. رنج های زیاد آدم را خسته و درمانده می کند. اول راه فکر می کنی می توانی راه را تا آخر ادامه بدهی؛ بدون این که آخر راه را دیده باشی! نصف راه را می دوی اما اواسط راه، رنج ها خسته ات می کنند. اما از یک جایی به بعد باید رنج را امتداد داد. باید هر طور شده راه را طی کنی، چون هیچ راهی برای بازگشت وجود ندارد.

بعد کمی دست دست کردن دل از آغوش آرامبخشش می گنم.

موهایم را پشت گوش می اندازم. آنها هنوز هم عطر سرد امیرمحمد را با خود دارند.

-می رم بخوابم. هوا روشن شده، خیلی خستم.

چشم هایش را روی هم می فشارد:

-خواب منو ببینی عشقم!

می خندم و به سمت مبل ته اتاق می روم.

"فصل چهارم"

این خوشی های شدید، پایان های شدیدی هم دارند.

خوشی ها از جنس یخ و حقیقت ها از جنس آتش!

یخ می تواند آتش را از بین ببرد؟ یا آتش یخ را از بین خواهد برد؟

همیشه فکر می کرده ام مردن آسان خواهد بود اما سوالی که درگیر آن بودم این است که دردهایی که ما را به سمت مرگ می برند هم آسان هستند؟

انسان موجود عجیبیست! اگر نداند رنج می کشد و اگر بداند بیشتر رنج می کشد..

دردهایی که انسان را به سمت مرگ می کشانند آسان نیست، اما مطمئناً بعد هر دردی خوشی هست..

ترکیه -ازمیر

[نقل از مروان]

با حس این که فردی دستش را نوازشگرانه روی شکم حرکت می دهد، کمی جا به جا می شوم.

باد سردی می وزد. به احتمال زیاد خدمتکارها باز هم پنجره بلند این اتاق را نبسته اند.

نوازش دستی که روی شکم کشیده می شود با بادِ سردِ زمستانی همراه شده اند و باعث می شود قلقلکم بیاید.

به زور جلوی خنده ام را گرفته ام اما هر لحظه نوازش دست روی شکمم متحرک تر می شود.

شاید سوداست، شاید هم آسو. نکند غزل برگشته است تا خوشگذراندن در هتلِ پدربزرگ را بر من منع کند؟!

آب دهانم را به سختی قورت می دهم. حال توانایی کنترل خنده ام از دستم در رفته است. لبخندی به پهنای صورت می زنم. پنج انگشتم را دور مچ دستی که روی شکمم در حال تحرک است می پیچم.

دمای بدنش از گرمی به سردی تغییر می کند. دستش را به سمت خودم می کشم. همین حال نفس گرمش را روی صورتم حس می کنم. جای تعجب دارد.. او مثل سودا یا آسو نیست.

اگر آسو باشد تپش قلبش را می توانم حس کنم و اگر سودا باشد نفس نفس خواهد زد. اما این دختر سنگین تر است و حتی نفس نفس هم نمی زند. با حرکت انگشتانم روی مچ دستش می توانم بفهمم عضله ای سفت تر از تمام دخترانی که با آن ها ارتباط داشته ام دارد.

همین که دستش را می کشم و می خواهم گونه اش را ببوسم لبم با سیبلش برخورد می کند.

سیبل؟!

سریع چشمم را باز می کنم. با دیدن عمو علیش روبرویم، در حالی که صورتمان میلی متری فاصله ندارد چشم هایم را شرمزده، محکم می بندم.

لبخندم گشاد و گشادتر می شود. لعنتی چرا به فکر کلید ها نیافتاده بودم؟

آه، کله صبح کدام پرفسوری این چیزهای جزئی را به یاد دارد؟

سریع خودم را جمع و جور می کنم.

روی تخت می نشینم و در حالی که سعی دارم تی شرت قرمز رنگم را از آن طرف تخت بردارم، با صدایی خواب آلود می گویم:

-عموو جان، صد بار گفتم برو من میام.

از روی تخت بلند می شود. سپس با تمسخر سوییچ ماشینش را در انگشت اشاره می چرخاند:

-یه ماهه میگی میام و نمیای! امروز جشن افتتاحیه، همه کارهای افتتاحیه رو با کمک تانر انجام دادم، جنابعالی هم که فقط در حال خوشگذرونی بودی! حداقل به جلسه قبل افتتاحیه بیا چون اگر نیای پدربزرگ هر دومون رو می کشه، می دونی که این دفعه تانر رحم نمی کنه و خبرهات رو بهش می رسونه!

حس می کنم سرم بیش از حد سبک شده است و چیزی نمانده که روی زمین بیافتم. اه لعنتی باز هم سجاد به سراغم آمده است (جنی که داخل بدنش هست)

بعد چند قدم راه رفتن حالم بهتر می شود.

آه سوزناکی از ته دل می کشم و می خواهم خودم را مظلوم جلوه دهم. یا برای این که به عبارتی خودم را توجیه کنم، می گویم:

-من به فرصت نیاز داشتم تا ضربه هایی که بهم خورده رو فراموش کنم. پدرم ولم کرد. مجبور شدم از خانوادم جدا شم..

علیش بی تفاوت تر از همیشه حرفم را قطع می کند:

-اوه مری بس کن! من تو رو خوب می شناسم.

می دانم که او من را بهتر از هر کس می شناسد پس بحث را تمام می کنم.

تهدید آمیز انگشت اشاره ام را بالا می برم:

-دیگه کلمه "مری" رو ازت نشنوم.

در را باز می کند. نمی گوید "این حرف را دیگر تکرار نخواهم کرد" چون می داند نه من باور می کنم، نه خودش می تواند به آن پایبند بماند.

خندان، یکی از پاهایش را از در خارج می کند. درست مانند کسی که آماده فرار است یک طرف بدنش داخل اتاق و طرف دیگر بیردن از در ایستاده است و دندان های سفید بلندش را به نمایش گذاشته است.

من هم مانند گوسفندی بی حال به او خیره ام.

-علیش: داداچ، خودت رو برای کار کردن آماده کن چون فردا پدربزرگ میاد و نمی تونی در بری! (دست چپش را بالا می برد و انگشت هایش را تکان می دهد) بای بای مری جون!

قهقهه زنان در را می بندد.

عصبی پای چپم را مانند پسرچه ای که پول جیبی یک هفته اش را منع کرده اند، به پارکت قهوه ای رنگ می کوبم.

دندان قرچه ای می کنم و به سمت حمام می روم.

بعد یک دوش 10 دقیقه ای از اتاق خارج می شوم.

اصلا حس و حال رفتن به جلسه کاری نیست.

بازدمم را خارج می کنم. جلوی آینه بزرگ می ایستم و دستم را به میز جلوی آینه که یک کلکسیون ادکلن، ژل، اسپری و... در آن جا قرار دارد، تکیه می دهم.

در آینه به چشم های سیاه رنگم خیره می شوم و از خود می پرسم: "پسر تو هیچ دغدغه ای نداره؟ یه نگاه به زندگیت بنداز! پدر گم شده، مادر و برادر روی سر پدربزرگ (مادری) خراب شدند، مروا سرگردان! و من هم که دارم خوش می گذرونم! به این میگن زندگی؟"

مردمک چشمم را در کاسه می چرخانم. سپس زمزمه کنان موهایم را به سمت بالا حرکت می دهم:

-آخ بیخیال می گذره!

در ژل را باز می کنم، در حالی که شانه بالا می اندازم با لب و لوچه آویزان جواب خود را می دهم:

-ای پسر! چه گذشتنی آخه؟ چطور؟

بعد کشیدن ژل به موهایم و حالت دادن به آن در ژل را می بندم.

پایم را روی میز می گذارم، بعد بستن بند کفش سفیدم از اتاق خارج می شوم.

دستی به شلوارک آبی رنگم می کشم تا از قبل صاف تر شود به سمت استخر راه می افتم.

این جا برای خوشگذرانی واقعا جای عالی است. اما حدس می زنم اگر جای من و مروا عوض شده بود، او در گوشه اتاق آبغوره می گرفت و به نداشته هایش، به بدبختی های زندگیمان فکر می کرد.

هیچوقت نتوانسته ام این دختر را درک کنم. میل عجیبی به ناراحت شدن دارد. من که او را می شناسم می خواهد این طور برای خودش توجه بخرد. اما مگر زندگی این طوری هم می شود؟ خوشحالی را باید خودت برای خودت فراهم کنی، خوش حالی خریدنی نیست.

تلفنم را از جیبم بیرون می کشم. از بین مخاطبان شماره ای که به اسم "مامان" ثبت شده است را می گیرم.

تلفن را جلوی گوشم می گیرم و روی صندلی کنار استخر می نشینم.

از دور سودا را می بینم که اشاره می دهد: "بیام؟"

دستم را به نشانه این که کمی صبر کن بالا می برم. فقط سر تکان می دهد و با دوستانش مشغول خندیدن می شود.

همین موقع صدایی آرام در گوشم می پیچد. صدایی یخ بسته، صدایی که با امواجی از درد عجین شده است. صدای آشنای مادرم!

-الو، پسرم؟

لب هایم جان می گیرند، لبخند کمرنگی می زنم:

-خوبی مامان؟

بغضش را به خوبی حس می کنم:

-خیلی دلم براتون تنگ شده، مروا رو دیدی؟ خوبه؟

مروا، مروا..

لبیم را گاز می گیرم، در دل به خودم تشر می زنم: آه مروان! خاک بر سرت کنند؛ دو ماه گذشته، بعد آمدن به این جا چنان مشغول خوشگذرانی شدی که حتی یک خبر هم از خواهرت نگرفتی.

گوشه تی شرتم را درست مچاله می کنم:

-خوبه مامان، اون هم خوبه، محمد چطوره؟

آه سوزانش دلم را می لرزاند، مادرمان کم درد نکشیده است.

-راحت ترین آدم محمده!

لبخندم تبدیل به نیشخند می شود، نه، او راحت نیست، این که بچه است دلیل نمی شود راحت باشد، من هم مثل محمد، 6.7 سال بیشتر نداشتم که پدرم کتک زیادی را به خورد مادرمان می داد، من هم بچه بودم که مادرم 3 ماه خانه را ترک کرد، بچه بودم اما فهمیدم، بزرگ نبودم اما مشکلات به زور لگد بزرگم کردند، اما حال چه شده؟ آن قدر مشکل دیده ام که دیگر همه مشکلات را به شوخی می گیرم.. و خواهم گرفت.

سودا به سمت می آید.

اگر مادر بفهمد این جا هم مشغول خوشگذرانی هستم خیلی ناراحت خواهد شد. پس لبم را با زبان تر می کنم:

-مامان مواظب خودت باش. باید برم جلسه دارم!

-قربونت برم. تو هم به خاطر ما مجبور شدی یکدفعه ای تغییر کنی و شروع کنی به کار کردن. خدانگهدارت باشه.

نیشخندم وسیع تر می شود. آدم در زندگی خیلی کم تغییر می کند!

من درد می کشم. اما آن را کش نخواهم داد! چون اگر کشش بدهی می شود عذاب؛ عذاب را اگر ادامه دهی تبدیل به خودآزاری می شود؛ اگر خود آزاری را ادامه دهی می شود افسردگی!

اما مگر سهم من از زندگی افسردگی است؟!

از یک جایی به بعد کشیدن رنج را باید امتداد داد.

با نشستن سودا روی ران پای چپم، لبخند زنان صورتم را به سمتش می چرخانم.

با دست لپ برجسته اش را می کشم:

-چه خبر؟

عشوگرانه می خندد. با نمایان شدن دندان های سفیدش دلم می خواهد قهقهه بزنم اما الان وقتش نیست.

صدای مسیج گوشی ام بلند می شود اما فعلا نمی خواهم تلفن را چک کنم.

-سودا : یکم شنا کنیم؟

به یک گارسون که با لباس فرم در کنار میز سفارشات ایستاده است، اشاره می دهم صدای باند را بلندتر کند.

سپس دوباره رو به سودا می کنم. در حالی که سرم را به نشانه موافقت تکان می دهم، می گویم:

-بریم.

{Burray - istersen}

İzini Kaybettiğim DŞygulara)

Bir Gülüşle Kavuşmakmış Aşk

Sana Anlatılan Her Masala

Bile Bile Aldanmakmış Aşk

Ansızın Umutsuzluk Yelken Açıp Uzaklaşınca

Ufuktan, Anlıyorsun Bak

(Sonbaharda Yapraklar Sararırken

تی شرت سبز رنگم را از بیرون می آورم.

همراه سودا ، دست در دست هم ، به داخل استخر می پریم.

در عمق استخر دستِ سودا را رها می کنم. به سرعت سرم را از آب بیرون می آورم.

بعد کمی نفس نفس زدن سودا هم سرش را از زیر آب بیرون می آورد.

Sende Yeşile Bürünür Aşk)

İstersen Yak,Savur,Dağıt,Beni Yarala

Al Bütün Varım Yoğum Senindir

(Ben Yazdım Seni, Diğer Yarıma

دستش را دور گردنم حلقه می کند. صورتش را به صورتم نزدیک..

درست مثل صحنه ی قسمت یکی مانده به آخرِ فیلم خون آشام.. آه لعنتی اسم درست فیلم را یادم نیست. اما خوب می دانم که من مثل آن پسر روبروی دختر، عاشق دختر روبرویم نیستم.

الان 10.20 نفر در سالن استخر مشغول هستند. اگر علیش یکی از آنها باشد و شاهد این صحنه شود، حتما من را به کشتن خواهد داد.

پس خودم را از اسارت دست های کشیده و سفید سودا خلاص می کنم و به سمت پله های استخر شنا می کنم.

-بهتره بریم، سردم شد.

İstersen Yık,Acıt,Kanat,Beni Parçala

Ölsem De Kıyan Senin Elindir

Sen Dokun Zıyan Olmaz Bana

İzini Kaybettiğim Duygulara

Bir Gülüşle Kavuşmakmış Aşk

Sana Anlatılan Her Masala

Bile Bile Aldanmakmış Aşk

(Ansızın Umutsuzluk Yelken Açıp Uzaklaşınca

از استخر بیرون می آیم، همزمان با نشستنِ من روی صندلی کنار استخر تلفنم شروع به زنگ خوردن می کند.

تلفن را در دست می گیرم و با مشاهده کردن اسم پدربزرگ روی صفحه تلفن ابروهایم بالا می روند.

عجب..!

صدایم را صاف می کنم:

-سلام باباجون.

با صدای مرموزش جواب می دهد:

-سلام پسرم، چطوری؟

-خوبم، شما؟

-من هم خوبم جانم. کارها چطور پیش میره؟

احساس می کنم سوالش را با تمسخر می پرسد. نکند علیش به او خبر داده است؟ نه، علیش این کار را نخواهد کرد. پس تانر؟

آب دهانم را به سختی قورت می دهم:

-خیلی خوبه پدربزرگ. الان هم توی جلسه ایم!

این دفعه تک خنده اش به گوش می رسد. من مضطرب تر می شوم:

-عالیه! فقط.. میگم یک وقت زشت نباشه با شلوارک جلوی پرسنل ها و مدیران هتل نشستی؟

قلبم.. بنگ می افتد جلوی پایم. لعنتی! انگار من را می بیند. به سرعت از روی صندلی بلند می شوم، یا به عبارتی می پرم.

گیج و ویچ در حالی که به اطراف نگاه می کنم، می گویم:

-نمی فهمم!

پدربزرگ قهقهه زنان می گوید:

-می تونی به کافه بالای سرت نگاه کنی.

سرم را بالا می گیرم. به کافه پشت شیشه نگاه می کنم.

لعنتی..! نباید این طوری می شد.

آخر نمایش دادن تا کجا؟!!

با صدایی گرفته لب می زنم:

-دارم میام.

-بیا پسر، بیا.

خدایا من چه گناهی مرتکب شده ام که این طوری راه به راه دارم ضایع می شوم؟

این حق من است؟

بازدمم را با عصبانیت خارج می کنم.

در حالی که به قدم های تند از استخر خارج می شوم زمزمه کنان می گویم:

- خدا لعنتت کنه بابا، ما رو گیر چه آدم هایی انداختی! مجبور شدم وسط ترم، دانشگاه رو

ول کنم بس نبود، این هم روش!

علیش را جلوی در کافه در حالی که با یکی از گارسون ها حرف می زند، می بینم.

می ایستم تا حرفشان تمام شود سپس به سمت علیش می روم.

طلبکار، نگاهش می کنم:

-خیلی ممنون! واقعا ها.

چشم غره ام را که حواله صورتش می کنم ، به سمت میز پدربزرگ که در گوشه کافه و

کنار شیشه ای که از پشت آن استخر پیداست می روم.

علیش با قدم های تند سعی می کند خود را به من برساند.

نفس نفس زنان حرفش را می زند:

- مری چرا زود عصبانی میشی آخه؟! من که بهت پیام دادم.

طوری وسط راه می ایستم که سر عیش به کتفم برخورد می کند.

ناله کنان می گوید:

- خدا لعنتت کنه مری! دماغم پهن تر شد.

حسِ عصبانیت با شرمزدگی در من همراه شده. مغزم به تلاطم افتاده و برای یک لحظه مکث می کنم.

با حرص زیر لب زمزمه می کنم:

-خدا سودا رو لعنت کنه! تقصیر اون بود که تلفن رو چک نکردم.

صدای نیش خندِ عیش افکارم را لگدمال می کند.

-مروان، یه بار هم که شده اشتباه های خودت رو قبول کن. تو نمی تونی اشتباهات رو با مقصر کردن بقیه بیوشونی..

در دل می گویم: "اوه اوه باز هم نصیحت!"

فعلاً، اصلاً، ابداً حال نصیحت شنیدن را ندارم.

دستم را به نشونه سکوت به دستش می زنم و حرف هایش در نطفه خفه می شود.

پدربزرگ با دیدن ما، فنجان قهوه اش را روی می گذارد. چیزی که برایم اعجاب انگیز شده، این است که پدربزرگ به احترام ما می ایستد و با خوش رویی قاطی مرموزیت می گوید:

-بشینید. بشیند که با شما خیلی کار دارم.

آب دهانم را تند قورت می دهم. مانند یک ربات روبروی پدربزرگ می نشینم. بدون هیچ حرفی اطاعت می کنم!

همین موقع حرفی که سالها پیش پدرم به من زد در مغزم اکو می شود "-مروان، تو دیگه بزرگ شدی. اما یک چیز رو همیشه به یاد داشته باش و بهش عمل کن؛هیچ وقت به خودت خیانت نکن. اصلاً از یاد نبر بزرگترین خیانتی که انسان می تونه به خودش بکنه احترام گذاشتن از روی ترسه. احترام گذاشتن به آدم هایی که تنها مزیتشون پولدار بودنه!"

آه پدر! نیستی بیننی من را در چه وضعیتی قرار داده ای که مجبورم به خود و همه اطرافیانم خیانت کنم. مجبور شده ام هر روز صبح که از خواب بیدار می شوم خود را پشت دروغ ها پنهان کنم. بلند شوم و به همه لبخند بزنم. مشغول خوشگذرانی شوم. شخصیتی برای خود بسازم که نبوده ام. چیزی باشم که بلد نیستم..

صدای پدربزرگ بر افکارم پنجه می کشد:

-مروان ، سرما نخوری یه وقت!

هاج و واج به او نگاه می کنم. سپس آرام لب می گشایم:

-نه نمی خورم.

سر تکان می دهد. سکوت سنگینی بین مان ایستاده است. بالاخره پدربزرگ سنگ را بر می دارد و سکوت را می شکند:

- بر می گردیم استانبول!

بدون مقدمه، بدون دلیل!

صدای اعتراضِ عیش بلند می شود:

- اما بابا فردا افتتاحیست.

- پدربزرگ: نگران نباش شما بعداً بر می گردید.

پدربزرگ دستی به چانه اش می کشد.

ندایی زیر گوشم می گوید :

"خودت رو برای شنیدن یه خبر بد آماده کن"

اوف سجاد..!

با صدایی لرزان که رگه هایی از تردید در آن جاری است می گویم:

- مشکلی پیش اومده؟

پدربزرگ نگاه سردش را به سمت من سوق می دهد، دوبار دستش را به ریش بلندش می کشد که باعث می شود حالم از آن موهای بلند که از چانه اش آویزان است به هم بخورد. مطمئناً اگر آن را بافته و پشت گوشه انداخته بود خیلی قشنگ تر می شود. زنجیرِ پدربزرگ!

- مروا.. با پسر گونجا..

تپش قلبم بالا می رود. مروا؟! این دختر چرا دست از آبروریزی بر نمی دارد؟ ساواش بس نبود آدم دیگری هم شروع شد؟

با نگرانی خودم را روی صندلی جلو می کشم:

- با پسر گونجا چی؟

پدربزرگ نیم نگاهی به علیش می اندازد:

- اون طور که دوربین نشان داده مروا چیزی به پسر گونجا گفته و اون پسر هم اردوان رو هل داده، اردوان به نیمکت برخورد کرده و حالش وخیم بوده. الان دو ماهه که از کما بیرون اومده. حالش خوبه اما در به در دنبال اون هاست.

صدای علیش مجال تفکر نمی دهد:

- یعنی چی دنبالشونه؟

پدربزرگ آه می کشد. حق دارد؛ به مروا اعتماد کرد اما او..!

- پدربزرگ: فرار کردند.

این دیگر قعر بدبختیست!

آدم های نمک شناس نه تنها به خودشان ضرر می زنند بلکه نمی گذارند اطرافیانشان هم بدون عذاب وجدان بمانند.

از شدت عصبانیت دست هایم می لرزند. به خود می گویم "مروان خودت رو کنترل کن. کنترل کن. اگه کنترل نکنی اتفاق های بدی می افته."

خون به سرعت از شریان های مغزم می گذرد. این قدر شوکه شده ام که نمی دانم باید چه کار کنم..!

بزرگترین اشتباهم این بود که دوباره به مروا اعتماد کرده ام. فکر می کرده ام دیگر راهش را می داند، اما اینطور نبود.. نشد!

باز هم کج رفت.

سریع به سمت پله ها می دوم. علیش خود را به من می رساند:

-مروان، صبر کن.

می ایستم. یک ایستِ پر از عصبانیت و ناراحتی.

بدون این که موقعیت را بسنجم بر سرش فریاد می کشم:

-چه صبری پسر، چه صبری آخه؟ دیگه بلایی هم مونده سرمون نیاد؟ یکدفعه بگو بریم بمیریم دیگه!

با شانه های افتاده به سمت اتاق روانه می شوم.

دوست دارم از ته دل فریاد بکشم و خالی شوم؛ اما مانند تمام سالها درد ها را در خود می ریزم. این دردهایی که سال هاست روی هم انباشته شدند خیلی خطرناک اند. وقتی دردها در بطنت روی یکدیگر انباشته شوند تبدیل به نفرت می شوند. باعث می شود نسبت به خودت تنفر پیدا کنی. اگر از خودت متنفر شوی از انسان ها متنفر می شوی و درست می شود مثل حالی که من دارم.

اما یک روز تمام این بدبختی ها می گذرند. تمام می شوند، من هم تمام می شوم!

وقتی که می خواهم در را محکم به چهارپایه بکوبم، دستی مانع می شود.

نگاه لرزان علیش از جلوی چشمم کنار می رود:

- لازم نیست لباسهات رو جمع کنی، فقط دو تیکه بردار زود بر می گردیم.

با رفتنش در را آهسته می بندم، تکیه می دهم به در.

چرا باید من تاوان گناه پدرم را بدهم؟

این قدر این سوال را برای خود تکرار می کنم تا سرم گیج می رود. اتاق در مقابل چشمم حرکت می کند.

دست به زانو می گیرم و می ایستم. حسِ پوچی دارم؛ حسِ خالی بودن، احساس می کنم سرم مثل یک پر کاه در هوا گردان است.

تلو تلو خوران به سمت قسمتی از اتاق می روم که کمدبزرگ در آن جاست.

**

پدربزرگ جلو، من و علیش پشت سرش.

پدربزرگ زنگ در ورودی را می فشارد.

با فرود آمدن سقلمه ای از جانب علیش به کلیه ام، صورتم را به سمتش بر می گردانم.

با ابرو به پشت سرش اشاره می کند.

معمولا وقتی می خواهد چیزی را نشان دهد این حرکت را انجام می دهد. پس آهسته لب می زنم:

- چی شده؟

سرش را به عقب می کشد:

- زنه رو.

بر می گردم و با دیدن گونجا، همان زنِ مو شرابیِ جدی، آب دهانم به داخل گلویم پرت می شود، به سرفه می افتم.

با سرفه من پدربزرگ سرش را به عقب بر می گرداند. عیش هم لگدی به کفشِ سیاهِ 400 لیله ای جدیدم می زند.

در حالی که سعی می کنم سرفه ام را قطع کنم سرم را بالا می گیرم:

- واکس کفش ها...

با صدای پدربزرگ، حرفم در نطفه خفه می شود.

- پدربزرگ: سلام گونجا خانم.

مستقیم به چشم های زن همدیگر زل زده اند. پدربزرگ با نگاهی معمولی و گونجا مانند ماری که زبانه می کشد، جواب سلام را می دهد و سپس ما را به داخل دعوت می کند.

فقط، دلم می خواهد آن پسر را ببینم، ببینم.. آه خدا کاش نبینمَش!

- پدربزرگ: اردوان چطوره؟

گونجا با کمر راست روی مبل تک نفره روبروی من و پدربزرگ می نشیند.

با صدایی خشک جواب می دهد:

- خوبه، انشالله بهتر هم می شه.

علیش با حرص زمزمه می کند:

- با اون پوستِ سبزش برای ما کلاس هم می ذاره. نیش کلامش رو گرفتم. به ولله اگر بلایی سر مروا...

دستم را به نشانه این که ساکت شود، روی دستش قرار می دهم.

کسی حق ندارد جلوی من از آن دختری که حتی نمی خواهم، اسمش را به زبان بیاورم دفاع کند.

این بود جوابِ اعتماد من؟! این بود جوابِ باورم به او؟!

نه، نه! جواب پشتیبانی هایم، خوبی هایم و اعتمادم این نیست.

دردناکترین خیانت در دنیا، خیانت دیدن از کسی است که کاملاً به او اعتماد داشته ای.

تیر زهرآگینِ خیانتِ مروا، درست وسط قلبم فرود آمد.

از وقتی این خبر را شنیده ام، شکسته ام و تکه هایی از قلبم را جا به جا چسپانده ام در نتیجه آن آدمِ قبل با آن قلبِ کهنه بر نمی گردد.

از نظرم آدمها چندبار زائیده می شوند. هر بار به گونه ای، از بطنی!

اما انسانی که در آستانه فروپاشیدگی زائیده می شود، هیچگونه شبیه به آدم های قبلا زائیده آن نیست؛ نه باور دستخورده اش، نه قلب شکسته اش و نه نگاه آرامش که رگه هایی از غم در آن یخ بسته اند!

با صدای سردِ گونجا، خود را از میانه افکار گوناگون خارج می‌کنم.

- گونجا: رفته دنبال پسر و دختره.

لحن بیانش طور است که زیریرکی می‌گوید - (دخترتون، پسر رو دزدیده)

به سختی خود را متقاعد می‌کنم که آرام باشم. حفظ آرامش در این مواقع سخت، از سخت‌ترین کارهاست.

چند دقیقه ایست که حرفی بینمان رد و بدل نمی‌شود. گونجا و پدر بزرگ مشغول خوردن قهوه هستند، علیش با تلفنش ور می‌رود اما من بدون حرکت به نقطه نامعلومی خیره‌ام.

با صدای باز شدن در، همگی صورتمان را به سمت در می‌چرخانیم...

پسر اردوان، با چهره‌ای آشفته که نشان از خستگی‌اش دارد، از پله‌ها پایین می‌آید.

موهای او ژولیده‌اند و سفیدی چشمِ سبز رنگش کاملاً سرخ شده است.

بوی تند سیگار و شراب گران قیمتش حال آدم را برهم می‌زند، اما جمع از حال او آشفته تر است.

چشمهای سبزش تمام جمع را از نظر می‌گذراند، سپس "سلام" بی‌جانی به جمع می‌دهد.

در همین موقع اردوان از پله‌های ورودی وارد می‌شود. با دیدن مروا و پسری به دنبال او سرم از شدت عصبانیت گیج می‌رود.

دستم مشت می‌شود. دختر بی‌حیا کمی هم به عاقبت کارش فکر نکرده بود؟

آب دهانم را قورت می دهم. مروا می کشمت؛ دلیل های کافی زیاد است!

اردوان به محض رسیدن، شروع به احوال پرسى گرمى با پدربزرگ مى کند.

تمام حواس من جمع مروا و پسرى است که کنار هم در گوشه سالن ايستاده اند و پسر گویا در عالم خود غرق است؛ دیوانه به حساب مى آورمش!

دیدن این دختر اعصابِ نداشته ام را خشدار تر مى کند. حتى لیاقت کشتن هم ندارد. باید بماند و با بی تفاوتی ها کنار بیاید. ماندن و عذاب کشیدن سختتر از رفتن است. وقتی بروی، راحت خواهی شد. امان از روزی که مجبور باشی بمانی و عذاب ها، بی تفاوتی های اطرافیان و سختی ها را یک نفره با کمری خمیده به دوش بکشی.

مروا لیاقتِ داشتنِ من را ندارد.

از امروز به بعد اسم مروا در دفتر زندگى من خط خورده و تمام شده است. دفتر مروا را بسته شده به حساب خواهم آورد!

بدون حرف مجلس را ترک مى کنم. گاهی باید رفت، بی صدا. در قعر سختی ها، خود و دلت را باهم برداری و بروی!

صدای دويدنى را مى شنوم.

ناله ای غم انگيز، پاهایم را به ايستادن وا مى دارد.

- داداش مى شه برات توضیح بدم؟!

نمی فهمد. نمی فهمد که دیگر توضیح دادن چیزی را درست نخواهد کرد.

بر می گردم و با عصبانیت به چشمش زل می زنم؛ زل می زنم تا بیشتر عذاب بکشد. اما باید اعتراف کنم این عذاب یک طرفه نیست!

- چه توضیحی دختر؟ اشتباه یک باره. یک بار! همه مون انسانیم. گاهی خیریت می کنیم اما تو دیگه داری عرعر می کنی!

خیره به کفش هایش، بی صدا اشک می ریزد.

با حرکتی هیستریکی چانه اش را در دست می فشارم. دست هایم می خواهند فریاد بکشند و تک تک سلول هایم فرار کنند.

- برای من اشک تمساح نریز. دیگه اشک هات گولم نمی زنه!

ساکت می شود. هق هقش را خفه می کند.

می داند دیگر نمی تواند من را گول بزند. نه اشک هایش، نه ناله هایش و نه چشم های گربه ای روشنش!

چانه اش را رها می کنم، نگاه لرزانش را تنها می گذارم و می روم.

[نقل از مروا]

مروان از من دل می کند. مروان می رود، در غبار زندگی گم می شود و دیدگانم دیگر او را نمی بینند.

می دانم هنوز هم، در گوشه ی قلبش، کنجِ سمتِ چپش جای من است. کسی که در قلبت جا گرفت را نمی توان به آسانی دفن کرد.

زندگی عجیب تر از هر فاجعه ای است. همین به دنیا آمدن خود شروع بدبختیست، وگرنه خوشبختی که با گریه آغاز نمی شود.

وقتی یکی از عزیزانت تو را درک نمی کند، تنهایت می گذارد، چه انتظاری از دیگران هست؟!

اشکی از گوشه چشمم قل می خورد روی گونه سمت چپم.

- مروا؟

بر می گردم. امیرمحمد، همان معبود خوشبختی ها!

وقتی جواب نمی دهم، جلو می آید، دستش را جلو می آورد و انگشت هایم را میان دست گرمش پنهان می کند.

گرفته و ناراحت، برای اولین بار می گوید:

- می دونم همش به خاطر منه اما مع...

بگذار ادامه ندهد. نمی خواهم مرد رویاهایم با پوتین ناراحتی غرورش را له کند.

- امیرمحمد، نگرانی الان من فقط اینه که من و تو رو از هم جدا نکنند. این یک فاجعست.

به چشم هایم زل نمی زند، دستم را رها می کند.

سکوت ما را خواهد بلعید.

دستم را دوباره می گیرد، بوسه ای نرم روی آن می کارد.

دلم ضعف می رود، حتی می خواهم محکم بغلش کنم. حتی برای آخرین بار!

حرف هایش بوی خوبی نمی دهند، دستم را محکم رها می کند.

صدایش به وضوح می لرزد:

- امیرمحمد: چیزی که بین ماست مثل یه بمب ساعتی می مونه، نمی دونم کی؟ اما بالاخره می ترکه مروا، می ترکه و تیکه تیکه مون می کنه و تا آخر زندگیمون باید دنبال تیکه هامون بگردیم، ته این راه یه پوچی انتظارمون رو می کشه، تقصیر خودمه؛ من خودآزاری دارم! نباید از اول به تو وابسته پی شدم تا الان بخوام..

صدای خشن اردوان مجال ادامه نمی دهد:

- بیاید توی سالن.

دست امیرمحمد پشت کتفم قرار می گیرد:

- تو قوی هستی! برعکس من.

هر دو، دوباره به جایگاه خود بر می گردیم.

زیر نگاه تیز بقیه افراد، به ویژه عموی ناامیدم احساس خلاء می کنم. افکارم مانند حباب از کنارم بالا می روند و مضطرب تر می شوم.

صدای فریاد اردوان دلم را به لرزش در می آورد، لرزشی تند و دیوانه وارا!

- پسر نادون تو به چه حقی مروا رو با خودت بردی؟

از تعجب چشمم را باز می کنم، آب دهانم به سختی قورت می دهم.

چرا اردوان از من دفاع می کند؟

گلوی امیرمحمد بی گناه را با خشمی مهار نشدنی در دست می فشارد.

گویا می خواهد تمام بدبختی ها، کینه ها و نفرت هایش را بر سر امیرمحمد خراب کند.

چهره قرمز اردوان حسابی ترسناک شده است.

امیرمحمد بدون حرف، به اردوان خیره است. نه دست و پا می زند. نه تقلا می کند. گویا آرزوی او مرگ است و هیچ تلاشی برای نجات یافتن زندگی اش نمی کند.

گونجا دستپاچه و عجوز، به حالتی که هیچ گاه او را ندیده ام بازوی اردوان را ملتمس می کشد:

- تو رو خدا اردوان. کشتیش!

فریاد اردوان قلبم را پاره می کند. امیرمحمد بدتر از من، چشم روی هم می گذارد.

- نمک به حروم، از من و خانوادم فاصله بگیر! حتی اگه اونها خواستند با تو معاشرت کنند تو خود رو کنار بکش چون تو بیـــــــــماری!

این حرف، بذرهای کینه دل امیرمحمد را شکوفا می کند.

فریادکشان دست اردوان را از روی گلویش پس می زند اما قدرتی ندارد.

با صدایی گرفته، که به خاطر فشار روی گلویش هست می گوید:

- چه بیماری؟ چه بیماری مرد حسابی؟ من بیمار نیستم!

فشار دست اردوان بیشتر می شود، تلاش های گونجا برای نجات دادن پسرش بیشتر!

پدربزرگ و علیش بهت زده از رفتار بیمارگونه اردوان به او خیره اند.

تمام خانواده در تلاطم هستند و گریه های من که مدام سکسه به همراه دارد، امانم را بریده است.

انگار کسی با مته قلبم را سوراخ و با اره آن را پاره پاره می کند.

فریاد اردوان فکر های من را می دزدد:

- خواهرم به جای این که تو رو بفرسته تیمارستان، مثل آدم بزرگت کرد. مدرست فرستاد، بهت جا داد، پول داد. حالا می خوای با مروای من فرار کنی؟ مگه پدرت جلوی چشم های خودت خودکشی نکرد؟ پس چرا باید نرمال باشی؟ قاتل اعضای خانوادت تویی، تو!

حرف های اردوان مانند بمب در عمارت بزرگش صدا می کنند.

گر می گیرم. هزاران علامت سوال در ذهنم طراحی می شود.

مگر حقیقت ها هم عوض می شوند؟

سردرگم، گیج و ویج بین هیاهوی اعضای خانه ایستاده ام. دقایقی طولانی به آنها خیره می مانم.

خانه دور سرم می شود، احساس می کنم بن بست همین جاست.

زانوهای خسته ام شل می شوند، حس می کنم سرم خالیست.

همانجا روی زمین می نشینم. بی توجه به بقیه سرم را میان دست هایم پنهان می کنم.

مکرر زیر لب زمزمه می کنم:

- چرا؟

من هرگاه نمی توانم بفهمم، احساس پوچی می کنم.

الان درست نمی توانم خلاء های مغزم را پر کنم.

سوالها مانند پیچ پیچ های زیاد اما مبهم، در مغزم اکو می شوند.

در من تیمارستانیست که تمام افرادش بدجنسane می خندند. قهقهه می زند، روی سرم می رقصند. پیرزنی در گوشه آن خود زنی می کند. چاره چیست؟

یک باره همه جا ساکت می شود. دستی بازویم را می فشارد و صدایی آشنا در گوشم می پیچید:

- عزیزم بلند شو.

سرم را بالا می گیرم. او در جلوی صورتم کمی مبهم است اما او را می شناسم.

آرام بلند می شوم. همه جا ساکت است، خبری از امیرمحمد، اردوان و گونجا نیست. فقط پدربزرگ، با ظاهری آرام روی مبل نشسته است.

در حالی که نگاه سردرگم امیرمحمد از جلوی چشمم کنار نمی رود، لب می زنم:

- چی شد؟

پدربزرگ بر می خیزد. به علیش فرصت پاسخ دادن به من را نمی دهد.

سردتر از همیشه کلمات رگباری اش را به سمت من پرتاب می کند:

- برو توی اتاق. ما از این جا میریم اما تو رو به اردوان سپردم.

بدون هیچ توضیحی برای قانع کردن من راهی در خروجی می شود.

خلاء های مغزم درد می کند. علامت سوال ها در مغزم پا می کوبند. سرم درد می گیرد.

راهی اتاق قبلی ام می شوم. خوب جای اتاق امیرمحمد را به یاد دارم.

آن زیر پله ها.

انسانی که خود را از دیگران پنهان می کند دردهایش، چیزی فراتر از درد هستند.

هر کس به مرور زمان خواهد فهمید دردهایی فراتر از کلمه درد هم هست. به مرور خواهی فهمید گاهی زخم زبان از زخم شمشیر دردناکتر است.

روزی که برای امیرمحمد گفته بودم علاقه شدیدی به فضا دارم، را خوب به یاد می آورم.

اول خندید، اما بعد گفت که او هم مانند من دوست دارد از دیگران فاصله بگیرد اما او معتقد است هنر اصلی نه آن هفت گانه مهم، بلکه هنر عبور از برزخ هاست. او می گفت انسان خوب در شادی و دشواری، در اوج و بدبختی همانی می ماند که قبلا بوده است. با همان کلمات، با همان نگاه مهربان! او تاکید می کرد اندوه های انسان پیوسته هستند و دیگران او را با حرفهایی به یاد می آورند که در آستانه فروپاشیدگی می زند!

وارد اتاق می شوم.

کاپشنی که 2 و نیم ماه کامل آن را پوشیده بوده ام، حالا رنگ و رو رفته است را روی میز مطالعه کوچک گوشه اتاق می گذارم.

باید اعتراف کنم اصلا دلم برای این اتاق تنگ نشده بود.

اتاقی با دیوار های سفید، تختی با تشک پفی بزرگ و پتوهای دخترانه!

اصلا برایم مهم نیست.

گشتن در کوچه و خیابان، آواره و سرگشته با امیرمحمد از هر چیزی لذت بخش تر است.
سرم را تکان می دهم تا افکارم دور شوند.

روی تخت می نشینم، دفتر یادداشتی از کشوی فانتزی صورتی اتاق بیرون می کشم.

با خودکار قرمز، بزرگ روی آن می نویسم: «چرا اردوان گفت مروای من؟» سوال بعد
را در صفحه دیگری می نویسم: «چرا پدر بزرگ من را به اردوان سپرده است؟ بعد این
همه مشکل؟»

همزمان با به یاد آوردن سوال بعدی، با حرکتی هیستریکی بلند می شوم. دوان دوان اتاق
امیرمحمد را مقصد قرار می دهم.
از پله ها پایین می آیم.

آخر سالن، زیر پله ها دری هست که من را به اتاق امیرمحمد هدایت می کند.

با باز کردن در باد خنکی می وزد. همه جای زیر زمین را تاریکی فرا گرفته است. هوای
زیرزمین با هوای عمارت فرق دارد. همینطور دنیای زیرزمین! دنیای امیرمحمد با دنیای
تمام آدمهای این خانه تفاوت دارد.

از پله هایی که به در وصل است پایین می روم. زیر پله ها لامپ صد روشن است، که هر
دقیقه خاموش و روشن می شود.

موتورش زیر نور لامپ واقف است. اما این جا بی روح تر از هر جایست. مانند یک جای
متروکه یا جزیره ای دور افتاده!

هوای خنک این جا، تن آدم را به لرزه در می آورد. هیچ لامپی جز این لامپ صد نیست!
تاریکی آدم را در خود می بلعد.

حالا دلیل سرخی همیشگی چشم امیرمحمد را می فهمم!

- چی می خوای؟

و همزمان سرش را از پشت موتور بالا می آورد.

قلبم در ثانیه به تپش می افتد. ترس قدمی به عقب بر می دارم. برای یک لحظه حس می کنم در سطل یخ پرت شده ام.

اما با دیدن چهره امیرمحمد زیر نور کم رنگ زرد لامپ دوباره به حالت اول بر می گردم.

آب دهانم را برای صاف کردن گلویم قورت می دهم. با صدایی که رگه هایی از نگرانی در آن موج می زند ، صدایی شبیه ناله سر می دهم:

- خوبی؟

آچار داخل دستش را روی زمین می اندازد که صدایش در زیر زمین پخش می شود.

دم می گیرد، بازدمش را خارج می کند. این نشانی از ناراحت یا عصبی بودن مرد مغرور من است.

- هنوز که زنده‌ام!

معلوم است خیلی ناراحت شده است. حق هم دارد!

برای عوض کردن روحیه اش با ابرو به موتور اشاره می کنم:

- خوب بلدی موتور رو تعمیر کنی اما با آدمها اصلا راه نمیای!

لبهایش به سمت راست متمایل می شوند، سپس دستی به صندلی موتور سیاه رنگش می کشد؛ موتوری که برای اولین بار امیرمحمد شکسته را با آن دیدم. پسری افسرده و تکه تکه!

- امیرمحمد: آدمها... (نوچ می کند) پسر من هیچی نگه، باز هم من می فهمم!

مطمئناً نمی توانم او را از عقاید، باور ها و طرز تفکر 5.24 ساله اش دور کنم. آدمها را نمی توان از عقایدشان دور کرد، اما می توان آنها را دوست داشت.
لب تر می کنم:

-ولش کنیم. باید یک چیزی بهت بگم...

ابروی چپش را بالا می اندازد. نگاه همیشه لرزانش در نگاه مصمم من قفل می شود.
- خب؟

بغض مچاله شده در گلویم را تف می کنم و خون بالا می آید.

توجهی نمی کند! چرا؟

چرا دیگر نسبت به من بی توجه شده است؟

زیر چشمی حرکات مضطربش را می پایم. نگاهش به من نیست؛ پس متوجه نشده است!

اگر متوجه شده بود مطمئن هستم من را در آغوش می کشید و مانند مسخره بازی روز اول رابطه عاشقانه مان بوسه ای بر پیشانی ام می زد و می گفت من گرم شده است!

- تو پدرت رو نگشتی!

بی مقدمه، با اعتماد به نفس!

نگاه متعجبش را از من پنهان می کند. چرا سعی دارد خود را از دل عاشق من بدزدد؟

به سمت دری در گوشه زیرزمین می رود.

من هم مانند جوجه اردکی که به دنبال مادرش راه افتاده، راه رفته ی امیرمحمد را در پیش می گیرم.

در دل عزای عمومی گرفته ام. حس می کنم در همین لحظه رویاهایم مُردند! با سرد شدن لحظه ای امیرمحمد..

اتاق او ، شبیه زندان است!

روی دیوارِ نقره ای اتاق با رنگ های سبز و قرمز نوشته شده است "قاتل"

کیسه بوکسی که در گوشه اتاق آویزان است اتاق را بیشتر از قبل ترسناک می کند.

صدای امیرمحمد بر افکارم پنجه می کشد.

- خلاء های مغز من خیلی وقته که پر شده. پدرم زندگیش رو به خاطر من باخت! تو هیچی از زندگی من سر در نمیاری! پس بهتره خودت رو با من قاطی نکنی مروا. توی دنیای من جایی برای تو نیست!

لبه‌ایم را روی هم می فشارم تا از اشک ریختنم جلوی گیری شود. باید رفت.. رفتن داریم تا رفتن! گاهی کسی با دلش می رود و گاهی با پایش! با پا رفتن و جا گذاشتن دل فقط رنج و عذاب است.

بدون حرف، با قدم های سست اتاق را ترک می کنم.

تغییر یکدفعه ای امیرمحمد، فشارها و سختی ها جانم را به تنگ آورده اند.

مستأصل و نگران، با روحی بی جان مسیر اتاقم را در پیش می گیرم.

دل من در اتاق امیرمحمد جا ماند. همان جایی که او گفت من در دنیای او جایی ندارم.

حتی به چشمهایم نگاه نکرد. گریستم..! فقط گریستم!

چرا به چشمهایم نگاه نمی کرد؟

یادم می آید، جایی خوانده بودم: چشمها دروغ نمی گویند، وقتی دوست داشته باشند.

من نمی خواهم امیرمحمد از درون دست هایم بلغزد، بیافتد و نابود شود.

سراسیمه وارد اتاقش می شوم.

با نگاهی پر از علامت سوال، از روی کاناپه زرد رنگ اتاقش بلند می شود.

- مروا؟

مجال نمی دهم. او را در آغوش می کشم..!

درد دارد از دست دادن معبود خاطرات! من نمی خواهم دوست داشتن هایم را از دست بدهم.

با حلقه شدن دستش به دور کمرم، سرم را بالا می گیرم:

- توی چشمهام نگاه کن و بگو من توی دنیای تو جایی ندارم!

نگاه شرمزده اش را از من می دزدد.

انتظارم تا دقایقی طولانی پا برجا می ماند.

با صدای شنیدن تق و لق کفشِ پاشنه بلندی، به سرعت از امیرمحمد جدا می شوم.

امیرمحمد سریع خود را جمع و جور می کند:

- برو پشت کمد.

سریع به سمت کمد قهوه ای گوشه اتاق پا تند می کنم.

پریشانتر از همیشه دستم را در شکمم جمع و همانجا می نشینم.

با صدای باز شدن در اتاق سرم را پایینتر می اندازم که ناگهان با کمد برخورد می کند.

مستأصل چشمهایم را روی هم می فشارم.

صدا هست، اما تصویر نیست!

نگاه کردن از پشت این کمد بلند تقریباً غیرممکن است.

- امیرمحمد: چی کار داری مامان؟

پس مادرِ اوست!

صدای همیشه خشکِ گونجا در فضای اتاق می پیچد:

- امیر، اردوان گفتنی ها رو بهت گفت؛ درست؟

مستعبدترین لحظه های عمرم را در این خانه، با این آدمهای عجیب و غریب دارم تجربه می کنم. هر لحظه مرموزتر از قبل!

- امیرمحمد: بله، خیالت می تونه راحت باشه!

دل می گوید پا بگذار روی عقل نصف و نیمه ات و برو.. اما مگر می شود؟

باید بمانم و به این نائباتِ عجیبِ پیش آمده شهادت بدهم!

- گونجا: پسرم، لطفا مواظب خودت باش و زیاد به اردوان نزدیک نشو!

صدای نابهنجار امیرمحمد پس از چند دقیقه بلند می شود: -مامان؟

- جانم؟

- پدرم.. من واقعا اون رو کشتم؟

بغضم لگد مال می شود. یک سکوت مطلق در من راه می افتاد. یک مسئله بی پایان!

- نه پسرم.. نه! قرص هات رو بخور و آرام بخواب!

قرص ها؟ وحشتی سراسر وجودم را احاطه می کند.

امیرمحمد چه قرصی مصرف می کند که من خبر ندارم؟ همان قرصی که ماویش از آن یخت می گفت؟

این پسر ناجورِ خانواده‌ی عجیب چه رازهای زیادی برای پنهان کردن دارد! رازهایی که عقل نصفه نیمه من برای دانستن آنها داد و هوار راه می اندازد اما باز هم به سر جای اول بر می گردد. ای کاش از همان اول دست این اتفاق را می گرفتم تا نیافتد!

**

با تکرار دوباره سوالش سرم را بالا می گیرم. استرسی عجیب دور تا دور قلمرو من را احاطه کرده است.

با نگاهی پوچ و خالی جواب می دهم:

- من با امیر محمد هیچ کاری ندارم!

صورتش را با عصبانیت از من می گیرد و قدمهایش را به دور اتاق تندتر می کند.

- عزیزه من؟ دخترم؟ خوشگلم؟ مگه اینطوری هم میشه؟ تو با اون پسره یک...

کلافه از سوال های پی در پی اردوان، با نگاهی بی حوصله جواب می دهم:

- نیم ساعته دارید من رو سوال پیچ می کنید، اگر حرفی دارید واضح بگید آقا اردوان!

لب هایش را محکم روی هم می فشارد.

با مهر، چشم از من می گیرد:

- مروا پدر بزرگت رو به ما سپرده.

پشت این سپردن یک عالمه راز هست، یک عالمه حرفهای ناگفته که فقط من از آنها خبر ندارم.

رازهایی که این روزها، به هم وصل شده اند و برای من طناب دار درست کرده اند. طنابی
برای زندگی از جنس مرگ!

یک مرگ مطلق!

یک امیرمحمد بی روح!

یک زندگی از جنس دروغ!

حرفی نمی زنم؛ این به معنی که حرفی ندارم نیست.

روی مبل تک نفره گوشه اتاق می نشیند:

- من بارها به تو گفتم که امیرمحمد بچه ایه که مشکل داره. تو دختر دانایی هستی پس
تا می تونی ازش دوری کن.

- تمومش کن!

گلویم از فریادم می سوزد و دهانم خشک و بد طعم تر!

نمی گذارم حرفش را ادامه بدهد و برای من یاسای چنگیز تدوین کند.

اگر من آدم بالغ و عاقلی هستم، پس قادر به تصمیم گرفتن برای خود نیز هستم.

من نخواهم گذاشت آنها آرامش را از من سلب کنند. درست است خواری کشیده ام،
درست است پدرم ما را طرد کرده است؛ اما من دختری قوی هستم! قوی!

این قدر قوی که نگذارم انسان هایی همچون اردوان حق حیات را از من بگیرند. زندگی ام
را غارت کنند و به جای من تصمیم بگیرند.

اگر تا الان به سوال پیچ های گوناگوناش پاسخ داده ام به این معنی نیست که از او می ترسم، بلکه این محبت و احترام خود من را می رساند.

نگاه پر مهرش از جلوی صورتم کنار نمی رود، عصبی است اما برای من همیشه پر مهر!

مهری که دلیلش را هرگز نمی فهمم!

رفتار ما با هم مثل یخ و آتش است، شاید او بخواهد با من خوب باشد اما اگر آتش با یخ به لطافت هم برخورد کند، یخ را نابود خواهد کرد.

به سردی از جا بلند می شوم، پلک هایم را تند تند به هم می زنم تا احساساتی نشوم، تا خاطرات گذشته به من رجوع نکنند.

صدایم انگار از ته جاه بیرون می آید، چاه که نه! سیاه چال! سیاه چالی که زندگی من را آرام آرام به داخل خود می مکد!

- با اجازتون می خوام با ماویش برم بیرون.

بعد برداشتن کیفم، از اتاق خارج می شوم.

همیشه فکر می کرده ام اگر بزرگ شوم، اتفاقات خوبی در زندگی ام رخ خواهند داد.

هیچگاه تصور نمی کردم در آستانه 19 سالگی، وقتی برای کنکور آماده می شوم درگیر چنین اتفاقاتی شوم!

اتفاقات غیر منتظره، زندگی من را دستخوش تغییرات بزرگی کرده اند، تغییراتی که از تکه تکه های شکسته من انسانی جدید ساخته است؛ بیدی که با هر بادی نلرزد!

صدای ماویش کاغذ افکارم را از من می گیرد:

- مروا، چرا یک ساعته وایسادی؟ بیا بریم.

مانند یک ربات، فقط سر تکان می دهم.

زیر چشمی به امیرمحمدی که تازه از در زیرزمین خارج شده است، نگاه می کنم. دستهایش تکان محسوسی می خورند. با چشم قرمز، که انگار تازه از کوره آتش خارج شده است به من نگاه می کند. ظاهر چشمش مانند دو تپله آتشین است اما درون آن یخی از جنس آهن است، یخی که هیچگاه آب نخواهد شد. حتی با آتش درون من که از هر کس به او نزدیکتر بوده ام!

او بین خود و اطرافیان دیواری کشیده، تمام رنج هایش را در پشت آن دیوار تلنبار کرده است. رنج هایی که هیچگاه نمی خوهد با دیگران در میان بگذارد.

اینها را از نگاهش دریافته ام!

با کشیده شدن بازویم از سمت ماویش، از نگاه بی خیال امیرمحمد گنده می شوم:

- باید از این جا تا مرکز خرید کشون کشون ببرمت؟

انگار تازه به خودم آمده باشم، می گویم:

- نه ببخشید دارم میام.

چشم خاکستری رنگش را از من گیرد. با لبخند جلوتر از من در را باز می کند.

همراه ماویش سوار ماشین می شویم اما تمام فکرم همانجا، جلوی در زیرزمین، کنار امیرمحمد جا مانده است.

راننده ای با کت و شلوار مرتب مشکی رنگ در را برایم می بندد.

زمانی که کودکی بیش نبودم، همیشه آرزوی اینکه مانند زندگی هایی که در تلویزیون می بینم و لمسشان تقریباً برایم غیرممکن بود، داشته باشم، را به دوش می کشیدم.

هر روز درمورد آن خانه ها فکر می کردم و غصه می خوردم!

حال همان از همان زندگی ها، حتی کمی بهتر نصیبم شده است؛ اما چه بسا؟ نه آن روحیه شاد هست و نه آن انسان قبل!

در یک شب تمام افکار، سبک زندگی و روحیه ام دچار فرسایش بزرگی شد.

ماویش، با همان صدای گرم و لطیفش آرامش را در ذهنم پراکنده می کند:

- مروا، من می خوام اولش برم پیش پدرم. بعدش می ریم خرید. آخه فردا اردم میاد و دیگه نمی خوام تنه‌اش بذارم.

بدون این که به او نگاه کنم لب می زنم:

- مشکلی نیست

حس عجیبی به من می گوید رابطه اردم و ماویش مانند بقیه زن و شوهرها نیست! مثلاً چرا ماویش با اردم به بدروم نرفته است؟

اصلاً به من چه!

پدرم همیشه می گفت در زندگی دیگران دخالت نکنم.

آه پدرم...!

- ماویش: پدرم سالها بعد ازدواج مادرم ما رو ترک کرد، اما با این که تازه اومده اون رو خیلی دوست دارم!

پدر ماویش هم مانند پدر من آنها را ترک کرده بوده است، اما چه خوب که برگشته است!

دیر برگشتن بهتر از هرگز نیامدن است.

من که یقین دارم پدرم برنخواهد گشت.

تقصیر خودم بود. اگر به این جا نمی آمدم به مرور زمان می توانستم پدرم را به دست خاطرات بسپارم. اما حالا که به این جا آمده ام و زخم های کهنه ام را تازه کرده ام برگشتن غیرممکن است. حالا که تمام امید ها را بر باد داده ام دنبال یک کور سوی امید در طوفان می گردم! لیکن نه امیدی هست و نه پدری به پدری قبل!

با متوقف شدن ماشین در جلوی همان دری که آن شب دوستان باریشماز، با توپ شیشه پنجره هایش را شکسته بودند، خاطرات بد برایم تداعی می شود.

خاطراتی که حتی نمی دانم اسمش را خوب بذارم یا بد..!

پدرم با ما چه کار کرد؟! تمام هست ها را نیست کرد. بود ها را نابود کرد! آه پدر.. نابودمان کردی و رفتی!

با قرار گرفتن دستی روی شانه ام افکارم را متوقف می کنم.

ماویش چهره زیبا و ظریفش را با نگاه مهربان و لبخندی دلربا دوست داشتنی تر کرده است.

- ماویش: مروا جون این جا خونه پدرمه!

همین جمله، دقیقا همین جمله ی معمولی "این جا خونه پدرمه" شاید هزار بار در مغزم اگو می شود. انگاز زمان می ایستد و سپس به تندی دور سرم می چرخد.

خانه ها، درخت ها، پنجره های رنگارنگ، سبزه ها... همگی دور سرم می چرخند.

زمان دست نگه دار...!

شاید پدرش با پدر من زندگی می کند.

آخرین تلاشم را برای نجات دادنِ وجدانم، نجات رویاها و خاطراتم می کنم.

به سختی لب خشک شده ام را با زبانِ خشکتر از آن تر می کنم:

- ماویش..

نفس عمیق می کشم. از خود می پرسم: برای روبرو شدن حاضری؟

- برو در بزن!

ماویش با تعجبی ناشی از رفتار من، با حالت گیج و منگی زنگ در را می فشارد.

یک بار.. دو بار.. سه بار..

در باز می شود. ماویش به آغوش پدرِ من می رود و از گردنش آویزان می شود.

ترس و تعجب از هر سو زبانه می کشند. اخم هایم در هم می رود.

این چه بازی مسخره ایست؟! می خواهند با من شوخی کنند؟

با شنیدن فریاد ماویش از سر خوشحالی، تمام شک هایم به یقین تبدیل می شوند:

- بابا خیلی دلم برات..

دیگر چیزی نمی شونم.

کاخ آرزو هایم بر سرم ویران، پل خاطراتم پاره و تمام امیدم پرپر می شود. زمین زیر پایم خالی، و با زانو به زمین می افتم. پاهایم نایی برای ادامه این راه ندارند؛ آن هم پابرهنه!

من پدرم را برای التیام زخم هایی که از روزگار خورده بودم می خواستم، نه این که بفهمم او تمام عمرم به من خیانت کرده است.

نه تنها به من، بلکه به تمام خانوادمان!

او معنای کلی خانواده و راستگویی را برای من عوض می کند، در همین لحظه!

دلم می خواهد با دست گلوی خود را بفشارم، همینجا خود را خفه کنم.

با شنیدن صدای پدرم که اسم مرا با رنگ تعجب صدا می کند، دست به زانو می گیرم. آسان نیست اما به هر سختی که شده خود را سر پا نگه می دارم.

با دیدن چهره پر از ریش، شکسته و لبهای جگری رنگش، دلم مانند بستنی یخی آب می شود و به روی زمین می افتد.

در بطنم جنگ به پاست. جنگی مانند جنگ فلسطین! حتی بدتر و بدتر!

با چشم خط قرمزی معین می کنم. دستم را از پشت خط قرمز به نشانه ایست بالا می برم:

- جلو نیا.. تو رو خدا نیا!

اشک ها مانند، سیل به روی گونه ام طغیان می کنند. انگار می خواهم با آنها غسل تعمیدم را بگیرم.

با پشت دست اشک ها را پس می زنم:

- چرا؟ چرا باهامون این کار رو کردی؟

شراره های شرم، از قعر چشم هایش پیداست.

نگاه مأخوادم را به چشمهایش می دوزم:

- فقط بگو چرا؟

پر درد فریاد می کشم:

- مامان هم خبر داشت؟

سرم را با بغض به طرفین تکان می دهم:

- نه.. اگه داشت که زن بیچاره دق می کرد.

پای راستش از خط قرمز می گذرد. در حالی که می خواهد خود را توجیه کند جواب می دهد:

- مروا...

امان نمی دهم. زجه زنان، صدایم را روی سر می اندازم:

- چی رو می خوای توضیح بدی آخه؟ این که این همه سال توی یه دروغ بزرگ زندگی کردم؟

زندگی ما حبابی بود که منتظر دستی مانده بود تا آن را بترکاند.. همین!

بغضم را مانند بطری های گوشه خیابان شوت می کنم:

- اینه پدر من؟ اینه آقای برزگر؟ اینه؟

با شنیدن جمله آخرش دنیا روی سرم ویران می شود:

- نه این نیست، پدر تو این نیست!

جمله را صدها بار در مغزم تکرار می کنم؛ اما گوشه های مبهم آن نه تنها برایم پر نمی شود بلکه علامت سوال داخل ذهنم بزرگ و بزرگتر می شود. آن قدر بزرگ که گویا قصد دارد سرم را ویران کند. مثل اینکه انسانی بزرگسال را در گهواره بخوابانی!

بریده بریده، در حالی که عقب می روم لب می زنم:

- بابا.. نمی فهمم، والله نمی فهمم!

چشمش را محکم روی هم می فشارد. اما خبری از جواب نیست! کسی پیرمرد گریان را از گهواره ذهنم خارج نمی کند.

این دفعه صدای ماویش، حواسم را از پدر پرت می کند.

قدم قدم جلو می آید:

- مروا جون، من می دونستم، پدر حق...

از چه حقی حرف می زند؟

بدون لحظه ای تفکر در جملات ساده‌ی بیان شده ماویش، داد می زنم:

- چه حقی؟ چه حقی؟! مگه حرمت و حقی هم گذاشتید؟ د نشد دیگه! اینه حق؟ اینه حرمت؟

سکسه ناشی از گریه، میان حرفهایم فاصله می اندازد.

کف می زنم، برای پدرم، برای ماویش، برای دروغ هایشان، برای نمایش ترتیب داده شده ای که دست اندر کاران آن هنوز پیدا نشده اند.

- ایوالله، به خدا ایوالله! دست همتون درد نکنه! بازی جالبی بود.

عقب عقب می روم، پشت می کنم و می دوم، دور می شوم از نگاه هایی که با بهت به من خیره اند، نگاه های نامفهوم می که معنی جملات سنگین من را نمی فهمند.

صدای پای ماویش را پشت سرم حس می کنم.

می ایستم.

به سمتش بر می گردم، پوزخند روی لبم را به رخش می کشم؛ پوزخندی که شاید قبلاً، سالی یک بار هم به کسی نمی زدم.

- از تو هم ممنون خواهر جون!

صدایم را به مسخره می گیرم.

- من به تو اعتماد کردم آخه!

نگاه لرزانش به کفشِ پاشنه بلندش است.

ادامه می دهیم:

- اینه جواب اعتماد آبجی جون؟ انگار تو کشور شما این رسمه!

عصبی، از تمام زخم های خورده بر تنم که حالا سر باز کرده و خون می کنند، فریاد می زنم:

- این بود دوستی مون؟ همش بازی بود؟.. آبجی جون نمایش تموم شد، تموم!

برای تاکسی دست تکان می دهیم، نمی ایستد.

صدای شرمزده ماویش در باد می چرخد:

- هنوز هیچی تموم نشده مروا، درسته اولش بازی بود اما من تو رو...

ناگهان به سمتش بر می گردم، با یک حرکت هیستریکی یقه پالتوی خاکستری رنگش را در مشت می گیرم:

- نکنه امیرمحمد هم بازی بود؟ اون هم بازی بود؟ جوابم رو بده..

راننده، مانع جواب دادن ماویش می شود.

دست من را از یقه ماویش جدا می کند، سپس با صدای محترمی می گوید:

- Lütfen sakın olun. eğer gazetelerde basılmış fotoğraflar beyefendi Ardavan için çok kötü olabilir

(لطفا آرام باشید. اگر عکس های شما در روزنامه چاپ شود برای آقا اردوان خیلی بد می شود)

با چشم هایم، که هنوز شراره هایی از آتش در آن شعله ور هستند، نگاهش می کنم. با حرص زیر لب زمزمه می کنم:

- باد تو رو ببره آقا اردوان هم پشت سرت! مرتیکه نفهم!

دست من را می گیرد. می خواهد من را به سمت ماشین ببرد.

به چه جراتی این کار را می کند؟ مگر خودم فلجم؟ یا دیوانه!؟

کسی چه می داند! با این همه اتفاقات مبهم پی در پی، دیوانه شدنم اصلا عجیب و حیرت انگیز نیست. اصلا کاش دیوانه شوم تا راحت باشم!

محکم دستم را از میان انگشتان حلقه شده مرد به دور بازویم خارج می کنم:

- Elinizi çekin!

(دستت رو بکش)

مرد قد بلند، دستی به ریشش می کشد و حلقه دور بازویم را آزاد می کند.

خودم پیش دستی می کنم، در ماشین را باز، بعد سوار شدن آن را محکم می کوبم. اما مگر کمی از حرصم خالی می شود؟ حرصم خالی شود ناراحتی را کجا ببرم؟ ناراحتی را یک جایی چال کنم، عصبانیت را کجا ببرم؟ اصلا این بدبختی که مانند بختک به جانم افتاده را چگونه از خود جدا کنم؟

پا به کف ماشین می کوبم.

بعد سوار شدن ماویش، راننده به سمت خانه راه می افتد.

در راه ذهنم مشغول جا جا های مبهم مغزم هستند؛ جمله آخر پدرم، جمله آخر ماویش!

هنوز هم باور نمی کنم بازی تمام شده باشد. اصلاً شاید همین اکران یک بازی بود!

از ماشین پیاده می شوم، نگاه متزلزلم را به ماویش می اندازم.

نگاهی که با آن گلوله های آتشین خشم را به سمت بدنش پرتاب می کند.

از او رو بر می گردانم. با شنیدن صدای آشوب از داخل خانه، نگاهم متزلزلتر و استرس به تک تک وجودم رخنه می کند.

حال اگر به چشمهای یک حیوان که به سوی قربانگاه می رود بنگرم، خوب مفهوم تاوان را درک می کنم.

من معنای همان بی گناهی هستم که برای دادنِ تاوانِ گناه دگران بر بالای چوبه دار می ایستد.

با دیدن امیرمحمد، که دوباره مشغول تعمیر کردن موتورش هست، نگاهم مغومتر می شود.

آهی از ته دل می کشم. تقصیر خودم بود. نباید به او نزدیک می شدم. نباید او را می بوسیدم. او همان انسان ممنوعه زندگی ام بود؛ یک ممنوعه ی مرموز...

کاش... حالا که او را در کوچه پس کوچه ها بوسیده ام در کنارم بود و با من تمام سختی ها را به دوش می کشید. کاش... کنارم بود و بوسه ای آرامبخش بر پیشانی ام می نشاند.

کاش، کنارم بود و با انگشت های مردانه اش خرمن موهایم را گلباران می کرد. کاش بود تا کاش ها، کاش نشود...

آچار را با حرصی نامحسوس به زمین می کوبد:

- جفتون بدقلقید!

تلنگری می خورم و نگاه پرحسرتم را از او می گیرم. مبادا خیال کند هنوز برایش منت می کشم!

توجهم به دری که تقریباً پنج دقیقه برای من باز است جلب می شود.

دیگر از داخل خانه آشوب به گوش نمی رسد. همه صداها خوابیده اند؛ اما صدای مغز من نه!

تازه تیمارستان درونم به کار افتاده، و پیرزن رقصان خود را برای صحنه های سخت آماده می سازد.

سریع راهرو را طی می کنم؛ اما همین که می خواهم راه اتاقم را از زیر پله ها در پیش گیرم صدایی از وسط سالن پاهایم را در جا میخکوب می کند.

-دخترم...

به سمت صدا بر می گردم؛ همان مرد شوم زندگی ام!

ژست آرام و سر به زیر ماویش، در گوشه مبل کنار پدرش یا همان پدر من، بدجور دهن کجی می کند.

حال مروا این جاست، علیش هم، حتی پدربزرگ!

خدایا چه قدر دلم برای برادر بزرگم تنگ شده است؛ برای آغوش گرمش، برای حمایت هایش!

نگاه آرامبخش امیرمحمدی که موج هایی از آن یخ بسته اند، در چهار درچوب دری که هیچکس متوجه ش نیست در تنم بارش برفی شدید را راه اندازی می کند.

آب دهانم را با چاشتی ترس، قورت می دهم:

- چیه؟

اردوان به من نزدیک می شود، قدمی به عقب بر می دارم:

- دست از سرم بردارید!

تا جایی که در توانم هست، می خواهم خود را کنترل کنم، نمی خواهم آن گرگ درونم را که به ندرت آشکار می شود را آشکار کنم؛ می خواهم نهان بماند تا ناراحتی برای هیچکس به وجود نیاید.

اردوان دستی به ریش تا گردن رسیده اش می کشد:

- امشب وقتشه که همه چیز رو بدونی، شاید موقعیت مساعد نباشه..

پوزخند تلخی به چشم های سیاه هیولایی اردوان می دوزم:

- چی رو بگید؟ فهمیدم، شنیدم، دیدم.

با ظاهری آشفته، رو به پدربزرگ می گویم:

- اومدی پسر تو توجیه کنی؟ اومدی بگی..

نعره ی مروان، برق از سرم می پراند. حرفم در نطفه، خفه و قدمی به عقب بر می دارم.

- بسه! فکر می کنی فقط تو درد کشیدی؟! هه.. ملکه اتفاقاتی بدا!

مروان راست می گوید. من ملکه اتفاقاتی شوم هستم. چه کار کنم؟ دست خودم نیست!

اگر بود که هیچ انسان عاقلی این کارهای ترسناک را با خود نمی کند. هیچ کس دوست ندارد در سن 19 سالگی، وقتی تمام هم سن و سالهایش دارند برای آینده خود تلاش می کنند، دچار چنین اتفاقاتی شود.

روی حرف مروان حرف نمی زنم. او هم ناراحت است. نمی خواهم کوه غم هایش را بلندتر کنم.

اردوان جلو می آید:

- باید همه چیز رو بدونید. هنوز خیلی حقیقتا پنهانه. مروا.. تو تازه پا به سنی گذاشتی که می تونی خودت، روی پای خودت بایستی، پس وقت روبرو شدنه!

دل می گوید پا بگذار روی عقل نصف و نیمه ات و برو. گوش نکن! اما مگر می شود؟

اگر نفهمم ذره ذره، شیره ی وجودم به دست حتم ها و غصه ها کشیده می شود.

بغضم را به ته گلویم، یک کنج خلوت که بعدا در نوبت ترکیدن بماند تف می کنم.

مروان با چشم های پر تنشش، می پرسد:

- چه حقیقتی؟

در جایش، خیز بر می دارد:

- خستم از شنیدن دروغاتون، نمی خوام باز هم دروغی بشنوم.

پدربزرگ، با دست او را به نشستن وادار می کند.

چشمهای درشت و گردِ خاکستریِ پدربزرگ زیر نور لوستر ها درخشان تر شده است. چشمهایی که وقتی بچه بودم آن ها را از او قرض می گرفتم و تا به الان چشمهای او را دارم اما خود را نه!

با شنیدن صدای بم پدربزرگ به خود می آیم:

- اگه حقیقت ها دفن بشن، بزرگتر میشن. بهتره اونها رو خفه نکنیم!

آن قدر در ذهنم پیچ های بزرگ و خمیده هستند که جایی برای درک مفهوم حرف پدربزرگ نیست.

اردوان روی مبل بالاتر از دیگران می نشیند، لب تر می کند:

- چند سال پیش عاشق دختری بودم. باهم نامزد کردیم اما به خاطر نداشتن اختلاف از هم جدا شدیم. ما تقریباً دو سال نامزد بودیم اما بعد جدا شدن از من، اون یک ماه بعد ازدواج کرد. ازدواجی سریع که هیچگاه دلایلش رو نفهمیدم، اما دیگه برام مهم نبود تا دلایلش رو بفهمم.

خلاصه کنم، دو سال پیش دلیل ازدواج سریع دختر موردعلاقم مشخص شد. دلیل اون دختری بود

که از من در بدنش بود. (باردار) من به هر قیمتی که شده دخترم رو می خواستم و می خوام. از پدر بزرگش خواهش کردم تا دختر رو پیش من بیاره. حال من عاشق عمه اون دختر بودم.. فکر کنم همه تون فهمیدید اون دختر کیه!

پشت جمله آخرش تکه های نامفهومی هست.

قلبم تند تند به سینه ام می کوبید. با دست هاش به سینه ام چنگ می زد. از شدت شوک حتی نمی توانستم دهانم را باز کنم.

اردوان با لبخند به سمت من می آید.

سرم مانند کوره آتش داغ شده است.

او پدر من است؟ نه.. خدایا این چه بازیست؟ یک نفر من را از خواب بیدار کند. چرا کسی نیست؟ چرا این حقیقت خواب نیست؟!

اشک ها راه خودشان را باز می کنند و روی گونه ام می غلتند.

زانوهایم شل شده ام را سفت نمی گیرم، زمین می خورم.

اصلا آسمان چه مزه ایست، برای من که همیشه طعم تلخ زمین خوردن را چشیده ام.

با حس ناباوری که تمام وجودم را احاطه کرده است، دست به زانو می گیرم و می ایستم.

اشک هایم از هر رودی، طغیانگر تر هستند. در سرزمین گونه ام سیلاب به راه افتاده است.

من بیچاره توان حل این معادله هزار مجهولی را ندارم؛ معادله ای که تازه فقط یکی از وجه های آن آشکار گردیده است.

به هر دری چنگ می زنم تا بفهمم حقیقتی که شنیده ام درست نبوده است.

نگاهم به کفش پوتین مانند امیرمحمد می افتد. با حرکتی ناگهانی به سویش خیز بر می دارم.

سر درگم، یقه اش را میان انگشت های سرد و یخ زده ام می پیچم:

- تو بگو امیر.. تو بگو اون هیولا بابای تو نیست! تو رو خدا یه چیزی بگو. این اتفاقات تاوان کدوم گناه منه؟

دستم را از روی یقه کاپشنش پس می زند. با لحنی آشفته تر از من، که نشان از شکست درونی اش دارد لب می گشاید:

- اگر چیزی سخت تر تاوان دادن باشه؛ اون فهمیدن واقعیه!

**

[راوی کل]

چشمش را به شهر استانبول می دوزد. هیچ چیز خاصی در نگاه لرزانش نیست. دیگر نه عشقی در نگاهش هست و نه برق شوقی که از دیدار با معشوق جرقه می زد.

می داند در پس پرده زندگی اش تراژدی های بزرگتری در حال رخ دادن هستند.

با خود می گفت که چه قدر شومم. باور دارم که یک انسانِ نفرین شده هستم.

دست مادرش روی شانه اش قرار می گیرد. گرما، ناخن های بلند، زبری دست ها به او می فهمانند که مادرش بازوی او را با مهر در دست می فشارد.

آرزو داشت مروای خیالاتش دستش را می فشرد، اما خوب می داند او ناخن های بلند ندارد که وقتی به بازویش دست می زند، انگشت هایش او را اذیت کنند.

صدای پر مهر گونجا خانم بر گوش پسر مغرورش چنگ می اندازد:

- همه مون داریم روزهای سختی رو می گذرونیم، بالاخره توی همه خانواده ها چنین اتفاقاتی می افته.

در همه خانواده ها چنین اتفاقاتی می افتد؟! چه سخن مسخره ای!

محدود خانواده هایی هستند که پسرشان را قاتل می خوانند، محدود خانواده هایی هستند که پسرشان را از کسی که دوست دارد دور نگه می دارند.

نه! این اتفاق در همه خانواده ها رخ نمی دهد و امیرمحمد هم می داند.

هیچ حرفی نمی زند. گوش های گونجا خانم برای شنیدن حرفهای امیرمحمد محرم نیستند.

تنها با یک جمله امری، مادرش را از خود دل سرد می سازد:

- منو تنها بذار!

اما اصرار چندین و چند ساله ی گونجا خانم با این حرف اتمام نمی یابد.

دستی در موهایش شرابی اش می برد:

- پسر، با کج خلقی هات اوضاع رو سخت تر نکن.

امیرمحمد، به سمت مادرش خیز بر می دارد:

- می دونی سختی چیه؟ سختی اینکه که می خواید من رو از کسی که دوستش دارم دور نگه دارید، سختی اینکه که می خواید حاکم همه چیز باشید، سختی اینکه که شما دارید من رو...

دست گونجا روی لب پسرش قرار می گیرد:

- هیس... دیگه این حرف رو نزن! اگه اردوان بفهمه چیز جدی بین تو و اون دختر بوده اوضاع بدتر می شه. پافشاری نکن!

مگر با همین حرف هاست که امیدمحمد از کسی که دوستش دارد دست بکشد.

- مامان، مگه تو نمی خواستی من خوب بشم؟

گونجا خانم با شنیدن این حرف برقی در چشم هایش پدیدار می شود. انگار جانی تازه در بدنش دمیده می شود.

امیرمحمد بطری جلوی پایش را شوت می کند. صدایش مانند همیشه خسته است، اما این دفعه خش هم به آن اضافه شده است.

- من سالها توی دروغ زندگی کردم؛ مثل مروا. سالها فرییم دادید؛ مثل این دختر. سالها نتونستم مثل آدم زندگی کنم؛ توی کابوس زندگی کردم، از همه آدمها فاصله گرفتم، هر روز آرزوی مرگ کردم. نذارید این دختر هم مثل من بشه. نذارید مثل من یخ بزنه! من با اون خوبم مامان! من با اون درمان می شم.

گونجا خانم، هیچ وقت کنترل امیرمحمد را در دست نداشت، حتی خود امیرمحمد هم کنترل زندگی خود را در دست نداشت. زندگی این پسر کلافی بود که سالهاست سر رشته آن از دسترس خارج شده است.

- گونجا! پسر من همیشه خوبی تو رو می خوام..

گوشه‌های امیرمحمد با شنیدن این جمله پیام کلی را دریافت می کنند. گونجا خوبی او را نمی خواهد، فقط از دید خود به موضوع می نگرد.

**

یک هفته از گم شدن امیرمحمد می گذرد.

مروا کنج اتاق خود، در دریای پر تلاطم غمش دست و پا می زند. حتی نمی داند امیرمحمد گم شده است.

نه غذایی می خورد، نه با کسی حرف می زند.

اردوان پشت در ایستاده، بی توجه به اصرارهای مهلا (عمه مروا) دخترکش را صدا می زند. اما مگر با چنین پتک هایی که بر سر این دختر کوبانده اند، جایی برای مثل قبل بودن هم هست؟!

دروغهای بزرگ، حقیقت های بزرگ را پنهان می کنند، اگر حقیقت های بزرگ پنهان شوند و یک دفعه رو شوند مانند بمببست که وقتی منفجر شود انسان را تکه تکه می کند. شاید تکه های گلدان را به توان به هم چسپاند، اما چسپاندن تکه های یک انسان طول می کشد؛ باید برزخ ها را از سر بگذرانی!

دستِ مهلا روی شانه شوهرش اردوان قرار می گیرد. موهایش را دوباره فر کرده است؛ همانطور که اردوان دوست دارد.

- عزیزم، بریم برای شام؟

نگاه اردوان روی چشمِ خاکستری رنگِ مهلا در گردش است. چشمهایی که او را به یاد تک دخترش می اندازند.

آه می کشد. با دست مهلا را جلو می اندازد و با صدایی گرفته می گوید:

- بریم عزیزم.

اردوان در میدان ذهن خود، مسابقه ای به پا کرده که مطمئناً می داند پایان خوبی نخواهد داشت.

پس از سالها زندگی کردن با امیرمحمد، نمی داند تفریح او بازی کردن با دُم شیر است!

سر میز می نشینند.

گونجا از همیشه ناراحت تر است. با اینکه گم شدن و پیدا شدن یکدفعه ای امیرمحمد اتفاق جدیدی نیست اما مادر است دیگر! پسرش، 24 سال دارد ولی او هنوز در 4 سالگی پسرش دست و پا می زند.

با صدایی خش دار از اردوان می پرسد:

- از امیر خبری نداری؟ یک هفته شد!

اردوان از گوشه چشم نگاهی خصمانه به گونجا می اندازد:

- درگیر مروأم. می دونی که این روزها هواش زیادی ابریه !

باریشماز، که گویا از فهمیدن این حقیقت بوی خوبی به مشامش نخورده است، با کنایه زمزمه می کند:

- مروا اومد همه رفتن!

گونجا خانم، با همان خشکی ذاتی اش در جا، جا به جا می شود سپس با پوزخند تلخی جواب اردوان را می دهد:

- امیر من که هیچ وقت توی این خونه جایی نداشت، شما به این روز کشوندینش! اگه اون دختر وارد این خونه نمی شد شاید حال پسرم بهتر می شد.

اردوان چنگال را طوری در ظرف بلورین رها می کند که صدایش بر تن همه افراد حاضر چنگ می اندازد.

چشم های گونجا روی هم قرار می گیرند.

فریاد اردوان، در سر گونجا می پیچد:

- اون دختر منه! این پسر مریض تو بود که توی این خونه جایی نداشت، مگه کم خرج بیماریش کردیم؟ نگفتم بفرستش تیمارستان خوب بشه؟ کم خرج تحصیلش کردم؟ نفرستادمش دانشگاه؟ از بچه خودم ندونستمش؟

صدایش گلوی گونجا را شل و سفت می کند:

- د اگه نکردم بگو نه! این پسر تا پا عاره! مگه ذات خراب درست می شه؟ این امیر، این پسر تو مریضه، این همه سال تحملش کردم. با بی مسئولیتی هاش، با تموم دردسر هاش

کنار اومدیم. قاتل شوهرت رو توی خونه جا دادیم؛ اما بین چی کار کرد؟ دخترمو دزدید (دست هایش را مانند آدمی که می خواهد کثیفی را از دستش پاک کند به هم می کشد) بعد هم فلنگ رو بست! اصلا ناراحت نمیشم. بذار بره گم شه. تو هم دنبال دردسر نرو!

اشک های گونجا، که فقط در خلوتش ریخته می شدند حال سر باز کرده بودند.

سالها بود اردوان جلوی خود را گرفته بود تا با حرف هایش دل زخم خورده خواهرش را به درد نیاورد، اما نتوانست. زخم پنهان 18 ساله را باز، و نمک ها به روی آن پاشید.

جو یخ بسته است. همگی در شوک حرفهای اردوان اند. خود او هم پشیمانتر از همه است. اما نوش دارو پس از مرگ سهراب چه سود؟!

گاهی زخم زبانها از هر شمشیری برنده تر هستند.

دل شکسته شاید التیام یابد، زخم شاید درمان شود، اما حرف اگر از دهان خارج شود، برگردانده نمی شود !

گونجا بدون حرف، اشک ریزان، با چشمهای پر از درد و رنج قلب تکه تکه اش را از روی زمین جمع می کند. دست به میز می گیرد، می رود. بی توجه به این که بعضی تکه هایش را جا گذاشته است؛ تکه هایی مانند احترام، اعتماد و دلگرمی!

باریشماز با چشم هایی طلبکار رو به پدرش می گوید:

- خوب نشد به عمه چنین حرفهایی رو زدی. خودخواهی هم حدی داره باباجون!

اردوان با صدایی محکم دهان باریشماز را چفت می کند:

- اگه تو هم می خوای قهر کنی پاشو برو. نه حوصله ی تو رو دارم، نه اون روانی، نه گونجا! گمشید!

اردوان با صدای دو رگه و تیزش، پرده از گوشِ تمام اطرافیان بر می دارد.

کنترلش دست خودش نیست؛ اگر بود که این طور نمی شد.

لجنزارِ چشمِ باریشماز از همیشه آلوده تر می شود. میز را با پشت پا طوری پس می زند که تکان محسوسی می خورد.

دست به میز، فریاد می کشد:

- بابا.. قربون اون شکلت برم! چیزی رو که زبونت میگه گوشت می شنوه؟ داری خانواده رو از هم می پاشونی. از من خداحافظ!

فریادِ پردردش در گوش همه غوغا می کند. اردوان هیچ وقت پسر نمی خواست و نمی خواهد. از امیرمحمد، از اردم، از باریشماز، از همه مردهای این خانه تنفر بی دلیلی دارد!

مروا پشت پله ها ایستاده و شاهد تمام اتفاقاتی که بودن او در رخ دادن آنها نقش کم رنگی ندارد، هست و اشک می ریزد. همین... فقط اشک!

اما کدام اشکی درد بی درمان را خوب می کند؟ اصلا فواید اشک چیست؟ سودی برای کسی دارد؟

حال می داند امیرمحمد گم شده و بمبِ ممنوعه ترکیده است.

مغز مروا، این حقیقت تلخ را قبول کرده که او در این خانواده جایی ندارد.

- واقعا تنهایی چیه؟! می دونی؟ چیزی نیست که بشه یاد گرفت، کشندست، بی صداست، تو نباشی، اون هست!

پوزخند تلخی بین حرفهایش فاصله می اندازد:

- تا حالا شده از وقتی چشمت رو باز کنی برای زندگی کردن دنبال دلیل باشی؟! (با صدایی آه مانند ادامه می دهد) برای من شده، نگاه شکسته‌ی مامانم، تلفن های گاه و بی گاه تو، یا مروایی که از قعر بدبختی ها به زندگیم اومد، می تونم برای نفس کشیدن دلیلی پیدا کنم؟!!

دست به دهان می کشد، مردمک های سیاه رنگش، سرخی های دور آن، نشان از بی خوابی های چند روزه می دهند.

او می خواست بخوابد، اما گله گرگ خاطرات طوری حمله ور می شد که او را از پا در می آورد، حمله ای که هر شب، بی صدا در رخت خوابش رخ می دهد.

گیلاس دیگری بالا می اندازد، صدای غمگینش سر اردم را بالا می آورد، امیرمحمد خیره به آسمان و اردم با حالت نیمه مستی، خیره به چشم امیرمحمد:

- به هر چی دست می زنم بهش آسیب می رسونم، (شانه بالا می اندازد) شاید هم تنهایی نفرین منه، باید تا جایی که می تونم عذاب بکشم، تا جایی که میشه دووم بیارم؛ من باید تاوان بدم!

اردم ، می داند که نمی تواند خواهرزاده‌ی سرکشش را هیچگونه تحت فرماندهی خود بگیرد.

مسخ تاریکی چشمهای امیرمحمد می شود.

دقایقی طولانی، کوکورانیه در سیاهی بدبختی چشمش دست و پا می زند. با تلنگری از سوی امیرمحمد به خود می آید. گیج و ویج می پرسد:

- بریم؟

امیرمحمد، با گردنی خم شده چشمش را به دریا می دوزد. لب و لوچه‌ی آویزانانش نشان می دهد، درد در کنج، کنج وجودش لانه ساخته است.

-اگه برم، همه چی درست میشه؟ عمه من اگه سیبل داشت عمو می شد؟!

آه سوزناکش، مانند مته در دل اردم جا می شود. محکم، می گوید:

- نه. اما تو باید برگردی به مادرت!

امیرمحمد با چشم هایی که مانند کلافی رها شده از دست هستند، لب می زند:

- گاهی این من نیستم که انتخاب می کنم؛ این انتخاب ها هستند که من رو احضار می کنند!

اردم، در باتلاقی دست و پا می زد که می پندارد دریاست!

نمی خواهد امیرمحمد باز عقل خود را به بازی بگیرد. اما دلش می خواهد برگردد، همسرش را ببیند. آدمی نیست که فقط جسم را بخواهد. او زمانی ماویش را می خواهد که جسم و روحش متعلق به او باشد؛ جسم تنها برای او کافی نیست.

زمانی که فهمید روح ماویش از آن او نیست، با تمام اعضای خانه اتمام حجت کرد. می خواست دور بماند تا تکلیفش معلوم شود. جوان بود، اما می دانست اگر تنها مالک جسم شود سالها بعد باید برای عشقش عزاداری کند. برای زنی که مرد خانه اش تندیس روزهای معشوق بودنشان است.

حال تکلیف درخشان گردیده؛ ماویش دیگر تماما متعلق به اوست، اما نمی داند!

رو به امیرمحمد، که در دنیای خود غرق است می گوید:

- پدر مروا، یعنی پدر سابقش چطور راضی شده...!

صدای خشن امیرمحمد، بین کلمات اردم سخته می اندازد:

- بس کن دایی! نمی خوام بشنوم و عذاب بکشم.

اصرار اردم، همین جا تمام می شود. او امیرمحمد را دوست دارد و عذاب کشیدنش را نمی خواهد.

- گاهی تو باعث انتخاب ها میشی، برو، برو و نذار عشقت از دستت بلغزه و بیوفته.

چه فایده؟ وقتی که تمام امید های امیر پرپر شده است!؟

مادرش به او گوشزد کرده، اگر به این دختر نزدیک شود هر دوی آنها بد می بینند.

بدون این که از دریا چشم بگیرد، می خندد. خنده ای که رگه های
درد درون آن می رقصند.

- عشق؟! دایی اگه اردوان تو رو ببینه فکر می کنه کپک عقل من به مخ تو هم رسوخ
کرده! الهی توبه! مگه عشقی هم گذاشتن؟

**

[نقل از مروا]

از پشت پنجره ی باران زده، به حیاط نگاه می کنم. می گویند سال نو است؛ تا چند دقیقه
پیش همگی این جا جمع بودند. پدرم، مروان، علیش، ماویش، باریشماز، اردوان، عمه،
گونجا و پدربزرگ!

اما برای من حالی نمانده که حَوَل شود، وقتی که از أَحْسَنِ الْحَالَم فقط، ردپای یک آدم
رفته مانده!

چشم هایم غرق انتظارند. باریش می گفت امیر بر نخواهد گشت.

یک سال گذشت؛ خاطرات امیرمحمد نگذشت.

صدای اعلان پیام تلفنم، باعث برگشتن سرم می شود. تلفن را از روی تخت بر می دارم.
شماره ای ناشناس با کد ترکیه.

"سلام، اگه مساعد هستی امروز می تونم ببینمت؟"

از عکسِ پروفایلش او را می شناسم. با همان نگاهِ سردرگم، با همان لبهای بسته که گه گاه بازیگوشی می کنند و حرف های خودخواهانه می زنند.

لبخند کوچکی روی لبم جوانه می زند، هر کس جای او بود تا به الان من را به فراموشی می سپارد، نه این که سال نو را به من تبریک بگوید.

بیرون رفتن با ساواش شاید برای خودم هم خوب باشد. بعد چند ماه خانه نشینی رفتن به کافه و گردش، کمک می کند از اسارت تنهایی رها شوم.

دیگر دلم نمی خواهد در باتلاق دروغ دست و پا بزنم؛ می خواهم خودم برای زندگی خود در این دریای طوفانی ناخدا باشم.

جواب می دهم:

- سلام، کی می تونی بیای؟

ثانیه ای نمی گذرد که جواب می دهد:

- الان پیام؟

لبخند می زنم. همیشه عجول بوده و هست.

- نیم ساعت دیگه جلوی در منتظرم باش.

منتظر جوابش نمی مانم. در حالی که هنوز ردی از لبخند روی گونه ام جا مانده، به سمت کمد می روم.

لباس گلبهی یقه قایقی که با دامن کوتاه سیاه رنگش تا روی زانویم است را از میان انبوه لباسها بیرون می کشم.

جوراب شلواری سیاه رنگ را هم می پوشم.

جلوی آینه، موهایم که تا زیر گردنم می رسند، مدل دم اسبی می بندم.

خوب می دانم، این شوق رفتن با آن شوق رفتن با امیرمحمد زمین تا آسمان فرق دارد. مروای قبل همانجا در زیرزمین، همان موقع که امیرمحمد از او دل کند جا ماند.

با شنیدن صدای اعلان گوشی، تلفنم را در کیفم می گذارم و بدون کاپشن از اتاق خارج می شوم.

دیگر هوا به سردی قبل نیست، اما جو این خانه برای من از همیشه گرفته تر شده.

صدای اردوان از داخل سالن حکم ایستادنم را صادر می کند.

- دخترم؟

به سمتش بر می گردم. مانند مخزن باروتی هستم که اگر کلمه ای دهان اردوان خارج شود منفجر خواهم شد.

محکم به سمتش قدم بر می دارم. جلویش می ایستم. خیره به چشم پر از مهرش لب می زنم:

- دخترم؟! یکی دیگه پدری کرد، یکی دیگه جون کند تا اون بچه ای که توی شکم عشقت بوده قد بکشد و بزرگ شه حالا تو اسم پدر رو یدک بکشی؟! پدری اینه؟! حالا که پدر بزرگ من رو فروخت نمی تونه دلیل بشه تو پدرمی.

با این چند کلمه ای که مانند گلوله های آتشین به سمتش پرتاب می کردم، دلم خالی نمی شود؛ پُرم از کلماتِ نابهنجار!

اردوان انسانی بی عقل و منطق است، مانند گربه ای که می خواهد همه چیز را در چنگال خود بگیرد.

از در که خارج می شوم، باد خنکی صورتم را نوازش می دهد.

ساواش را در حالی که به ماشینش تکیه داده است می بینم.

نه! آن جذبه ای که امیرمحمد وقتی به موتور تکیه می کند را ندارد؛ چه چیزی باعث شده این دو را باهم مقایسه کنم؟!

به حرف دلم گوش نمی دهم. می ترسم پای رفتنم را فلج کند.

با قدمهای سنگین، که خاطرات امیرمحمد به آن وصل اند و نمی گذارند به سمت ساواش بروم، می روم؛ ساواش دوست من است... همین!

تی شرتی سیاه رنگ، که نقش نامعلومی دارد را با شلواری سفید رنگ ست کرده است. هیکل ورزشکاری اش از دور هم پیداست.

کنارش که می رسم. با لبخند دستش را جلو می آورد:

- سلام

به چشم هایش نگاه نمی کنم. فقط دست می دهم:

- سلام!

تعجب در گوشه چشمش جا خوش می کند:

- تو خوبی؟ پدرت رو از باریش شنیدم، چند بار باهم بیرون....

می دانم او با آیسو دوست است؛ پس لازم به پنهان کاری نیست.

- من خوبم!

پیش دستی می کنم و سوار ماشینِ نقره ای رنگش می شوم.

فضای ماشین برایم خفقان آور است. با هر اکسیژنی که با عطر تلخ ساواش وارد ریه ام می کنم، از درون بطنم مکیده می شوم.

روی دکمه دست می گذارم و شیشه را پایین می کشم تا هوا عوض شود.

دنده را عوض می کند. با صدایی سرخوش می گوید:

- سال نو مبارک!

حال که تا نصف راه آمده ام نباید کج خلقی کنم. می خواهم حداقل امروز به من خوش بگذرد.

لبخند کمرنگی می زنم:

- همچنین. عیدی ما رو رد کن بیاد!

تک خنده ای به آخر حرفم وصل می کنم.

کم پیش می آید با کسی شوخی کنم، مخصوصا ساواش!

نیم نگاهی به من می اندازد:

- چی بگم والا، با یه قهوه توی کافه موافقی؟

موافقت می کنم اما هیچ چیز مثل راه رفتن روی جدول، شکلک در آوردن برای بچه ماشین ها، طعمِ گسِ پرک های خیابانی، حالِ را خوب نمی کند. ساواش گناهی ندارد... او که نمی داند. گناهکارِ اصل امیرمحمد است؛ او می داند و من را میان غم ها جا گذاشته است.

از ماشین پیاده می شویم. کافه شیکی است. دلم می خواهد روی صندلی های بیرون کافه بنشینم، اما مطمئنم ساواش میز داخل کافه و آهنگ ملایم پخش شده در فضا را ترجیح می دهد. او را خوب می شناسم.

لب تر می کنم. با صدایی که به خاطر کم رویی پایین آمده، می گویم:

- بیا این جا بشینیم.

و روی صندلی چوبی، بیرون کافه می نشینم.

بدون حرف، موافقت می کند.

گارسون با لباسی شیک و مرتب به سمت مان می آید و ساواش دو قهوه ی ساده، با کیک سفارش می دهد.

از دور دختر و پسری را می بینم. پسر، دختر را کول کرده و دوان دوان از خیابان رد می شوند.

ساواش، نگاه من را مانند نخی نامرئی دنبال می کند. لب می زند:

- حتما فلجه.

چپ چپ نگاهش می کنم.

- من هم فلج بودم!

نیش خند می زند، حتی به من نگاه نمی کند. با طعنه می گوید:

- پسره کولت می کرد؟

لبم را روی هم می فشارم تا این بغضی که گلویم را مورد حمله قرار داده، غرورم را یاری کند و نترکد.

آه پر حسرتی می کشم:

- آره، مروان! چهارده سالم بود، ماشین نداشتیم و تا مدرسه کلی راه بود، مدرسه مروان کمی بالاتر از مدرسه ما بود و اون تا نزدیکای مدرسه کولم می کرد.

افسوس...! بزرگ شدیم و همه آن خاطرات از یادمان رفت.

احتمالا سخت ترین کار دنیا این است که آدم با پوتین تجربه کردن، خاطرات بچگی اش را له نکند.

ساواش با چشم هایی خجالت زده، پر تأسف می گوید:

- نگران نباش، بازم می بینیش!

نیش خند می زنم؛ نیش خندی به تلخی گذشته ام، لبخندی به شیرینی افکار ساواش:

- می بینم، اما مهم اینه دیگه هیچ کس رو مثل قبل نمی بینم. عوض شده!

با حس همدردی، شانه بالا می اندازد:

- عوض شدن که مهم نیست، درست عوض شدن مهمه!

بغض و رفته ی ته گلویم را لگد می کنم:

-بهبتره دویدن دنبال این قضیه رو تموم کنیم.

لبش کج می شود و سرش را جلو می آورد:

- تهش بن بسته؟

نگاهم را به خیابان می دوزم. بعد تک خنده ای تلخ جوابش را می دهم:

- بهتره بگیم یه چیزی بالاتر از بن بست!

بی هوا می پرسد:

- چرا بر نمی گردی ایران؟

برای چند لحظه با غم، به چشمش خیره خیره نگاه می کنم. بعد اینکه دوباره چشمم را به

خیابان می دوزم، لب می زنم:

- می دونی چی بدتر از رفتنه؟

- چی؟

طوری نگاهم می کند که انگار، من را نه، عمق روحم را می بیند.

نگاهش نمی کنم.

- رسیدن! این که بری و ببینی رسیدی یه جای اشتباهی، بین آدمهای اشتباهی، یا کسایی که نمی خوانت خیلی سخت تره! نمی خوام برگردم و ببینم کسی منتظرم نیست.

جرعه ای از قهوه را می نوشد.

اشتهای من که کور شده.

می دانم پدرم به ایران بازگشته. نمی خواهم او را ببینم. اما از طرفی نمی خواهم در این جا بار اضافی باشم. گونجا مثل حشره آدم را له می کند. زخم زبان هایش قابل تحمل نیست، اما اگر به ایران برگردم هم بار اضافی بیش نیستم.

- یه تیکه ام این جاست. جا مونده. می خوام برش دارم، اما نمی شه!

ساواش خوب می داند منظورم از این تکه ای با ارزش امیرمحمد است.

آب دهانش را قورت می دهد و فنجان قهوه را پس می زند.

این بار اوست که نگاهش را از من می گیرد. چه دزدی روشنی!

آرام می گوید:

- مروا... اون دیگه جلوی چشمت نیست؛ اما نگران نباش چون می دونم نزدیکتره. توی قلبت! یه جایگاه ویژه. حرف من اینه رویا باید رویا بمونه، اگه به امیرمحمد بررسی شاید سالها بعد وقتی که از سرکار میاد خونه و بپرسه غذا چیه، تو هم بگی فلان و برای مردی که سالها قبل دوستش داشتی عزاداری می کنی. چون جسم هست، اما اون روح نیست؛ شده تندیس خاطرات خوش!

این طور نیست، عشق من و امیرمحمد شاید ابدی باشد، ما هیچ گاه از همدیگر خسته نخواهیم شد، ارزش عشق ما به رنج هایست که کشیده ایم.

وجدانم تشر می زند: "نمی خوای باور کنی؟! "

آب دهانم را قورت می دهم، رعشهی حرف هایش تا عمق وجودم رخنه کرده است.

صندلی را کنار می کشم و می ایستم:

- من یکم پیاده روی کنم خوب میشه!

با تعجب به من چشم می دوزد، بلند می شود و ناباورانه می پرسد:

- اشتباه برداشت نکنی!

لبخند می زنم:

- ممنون، به فکر کردن نیاز دارم.

[نقل از امیرمحمد]

با دیدن صحنه روبرویم، نفسم بند می آید، انگار در جا، جای بدنم سوزن فرو می کنند و درد جای آنها لانه می کند.

من تا این جا به دنبالش آمدم، اما او...

متنفرم از جنس خودم! نباید باورش می کردم.

حال که من رفته ام، اصلا یادش نیست، یادش نیست و با آن پسر عشقبازی می کند.

حس پیرمردی را دارم که بعد 20 از زندان آزاد شده و هیچ کس منتظرش نیست.

شاید از یک جایی به بعد نباید ادامه می دادم. شاید، نباید بر می گشتم.

لعنتی... نباید می آمدم.

اما بگذار حال که آمدم خود را خالی کنم و بروم.

جَک موتور را بالا می زنم. روشنش می کنم و مانند یک شیر زخمی به سمتِ خانه ی اردوان می رانم.

دلم می گوید نرو. این حرف ها را زن. خودت پشیمان خواهی شد. اما

عقل، چیزی که چشم ببیند را آگاه یا ناخودآگاه باور می کند. از آن تصویر های سرگرم کننده ی واتسای خطای دید، یا دوربین مخفی که نبود!

جلوی در می ایستم. نگهبان از اتاقک کنار در خارج می شود:

- .selam. Hoşgeldin efendim

(سلام، خوش اومدید آقا)

آن قدر عصبی هستم که اصلاً به او توجه نمی کنم. نمی خواهم حرفی بزنم که ناراحت شود.

جلو می آید. به صورتم نگاه می کند. می دانم سفیدی چشم هایم از همیشه قرمز تر شده. مدام دست مشت شده ام را به ران پایم می کوبم و زیر لب لعنتی نثار زمین و زمان می کنم.

-İyi misin?

(حالت خوبه؟)

صدای نگهبان است، بی حوصله چپ چپ نگاهش می کنم، یعنی برو!

سر تکان می دهد و می رود.

ناگهان، نصف راه را نرفته نگهش می دارم:

-dur dur!

به سمتم بر می گردد، سرم را می چرخانم در همان حالت کلافگی می گویم:

-Kimseye söyleme Buradayım.

(به کسی نگو که من اینجا)

صدایش را می شنوم:

-Tamam. merak etmeyin.

(باشه نگران نباشید.)

اووووه! اووووه! بالاخره خانم با پای پیاده آمدند، احتمالاً آقای خوشبخت یادش رفته معشوقه

اش را تا در خانه برساند، اگر من بودم هیچ گاه اجازه نمی دادم... اوف بس کن امیرمحمد!

نباید با خودم این کار را بکنم.

از موتور پیاده می شوم.

با دیدنم، چشم های غم آلودش قهقهه سر می دهند.

- سلام!

به سوی من می دود. می خواهد بغلم کند... چقدر دلم تنگ شده او را در آغوشم بفشارم.

نه، نه! دلم تنگ نشده و نخواهد شد؛ اما حقیقت که دروغگو نیست.

فقط چند میلی متر فاصله دارد تا جسمش به آغوشم پرتاب شود. دستم را روی شکمش می گذارم و او را متوقف می کنم. خط قرمز من همین جاست.

- سلام خانم! خوشگذرونی با اون پسره چطور بود؟ الان نوبت منه؟

باورش نمی شود. آب دهانش را به سختی قورت می دهد و به عقب بر می گردد.

کاش او را کنار دیگری نمی دیدم. کاش باور نمی کردم آن دختر کنارِ پسر دیگر، معشوقه ی من است. کسی که برایش جانم را می دهم.

از عمق نگاهش صدای شکستن می آید.

بغض، راه حرف زدنش را سد می کند:

- چیزی رو که زبونت میگه، گوشات می شنوه؟

پوزخندی به حال خودم می زنم. بله می شنود. پرده گوشم را تکه تکه کرده و به جای خون درد بیرون می زند.

به چشم هایش نگاه نمی کنم. می دانم اگر نگاه کنم طاقتم بریده می شود و باز در دامش گیر می افتم.

- برو دختر...

می زنم روی ترمز، نباید حرمت ها شکسته شود.

- بس کن مروا، دیگه همه چی تموم شد، فقط می تونم بگم بازیگر خیلی خوبی هستی!
من رو تموم کردی رفتی سراغ...

با سیلی که از سمت چپ به صورتم برخورد می کند، صدایم در نطفه خفه می شود.

من که از این سیلی ها زیاد خورده ام اما این دستِ نوازشگرِ من نیست.

مجال نمی دهد و با صدایش خود را معرفی می کند:

- بی عرضه! آخه به تو میگن عاشق؟ ولش کردی رفتی، درست موقعی که باید می بودی،
نبودی. حالا اومدی که چی؟ بازم ناراحتش کنی؟

بله، اقلی جنتلمنِ تازه از راه رسیده.

دست به عقب هلش می دهم. کنایه می زنم:

- اینا رو مامانت بهت یاد داده؟

بچه معلوم است تازه از شیر گرفته شده، آن وقت برای منی که تنها تفریحم بازی با مُخم
بوده است جملات تهدید آمیز سر هم می کند!

تعجب از سر و رویش می بارد، با اخم می پرسد:

- مثل این که من رو یادت نمیاد؛ ساواشم، دوست مروا، خودت رو خوب رو کردی آقای
امیرمحمد! ولی دیگه نمی دارم به مروا نزدیک...

گوشم برای شنیدن ادامه حرف هایش یاری نمی کند. همه چیز در مغزم زیر و رو می شود. لعنتی، باز هم زود قضاوت کردم.

قفسه سینه ام از شدت عصبانیت بالا و پایین می رود.

دست مروا را می گیرد.

نه... دیگر نمی گذارم به مروای من دست بزند.

جلو می روم و دست مروا را از لای دستش بیرون می کشم. مروا را به پشت سر خود هل می دهم. عصبی به سمتش خیز بر می دارم:

- ببینم مرتیکه تو صبحانه قلب خوردی؟! گمشو برو تا صورت خوشگلت رو پایین نیاوردم!

زیر لب "الله اکبر" ی می گوید و می رود.

به سمت مروا بر می گردم. پشیمانی را می توان از روی پیشانی ام خواند. چه کار کنم؟ این هم طبیعت من است. دوست ندارم، عشق من کنار دیگری باشد.

وقتی آن ها را باهم دیدم، یادآوری آن پسر تقریبا غیرممکن بود.

مروا هنوز فین فین می

کند.

با ملایمت گونه اش را نوازش می کنم، اما قبل از این که حرفی بزنم، دست من را پس می زند.

هنوز هم حرص در صدایش فریاد می زند.

- در واقع الان همه چی تموم شد امیرمحمد!

با قدمهای سنگین، اما تند از من دور می شود.

برای نگه داشتنش، فریاد می زنم:

- من خیلی گرممه!

می ایستد. فقط چند ثانیه... می رود!

آه پر حسرتی می کشم.

**

لبخندی به چهره ام می پاشد. تکه از ساندویچش را می خورد و می گوید:

- همه رابطه ها یک روز به جایی می رسند که نباید؛ به آستانه فروپاشی. اون وقت نه کسی

طعم بستنی های یخی زیر برف رو یادش میاد و نه دلهره بوسه های یواشکی و نگاه های

دزدکی! (نفس عمیق می کشد) حرف هایی گفته میشه که نه ردی از گذشته می ذاره و نه

امیدی به آینده. قبلا هم بهت گفته بودم مواظب باش! دایی جون، امیرمحمد، درست نمی

دونم اما فکر کنم تمام پل ها رو خراب کردی!

فکر می کردم می خواهد امید بدهد. اما راست می گوید.

ساندویچم را با حرص به سطل آشغال وصل شده به نیمکت می اندازم.

با تردید لب می زنم:

- یعنی میگی راهی نیست؟

می خندد. به چه؟ به حال من؟ واقعا هم خنده دار است.

- یادت نره توی کلمه غیرممکن، هم یدونه ممکن هست.

با کنایه به او نگاه می کنم:

- جمله قشنگیه! فکر کنم جایی خونده بودمش!

و تک خنده ای به آخر حرفم اضافه می کنم.

بلند می شود. دستش را به شانه ام می کشد و مانند پیرمرد های با تجربه، می گوید:

- من می رم پیش ماویش. منتظرمه. بیا آرامبخش رو از توی ماشین بردار.

پشت سرش راه می افتم. بهتر است آرامبخش بخورم و همین جاها، روی نیمکت بخوابم.

قفل ماشین را با ریموت باز می کند و به صندلی عقب اشاره می کند.

بازش می کنم. خبری از قرص نیست. اخم هایم در هم می رود؛ چون گیتار را به جای

قرص آورده است.

لعنتی! نمی خواهم کسی به جای من تصمیم بگیرد.

به سمتش بر می گردم. فرصت اعتراض نمی دهد:

- به تانر زنگ زدم. ساعت 4 توی بار منتظرته. پول خوبی میدن، یکم هم بخون براشون امشب جشنه.

متنفرم از این که در عمل انجام شده قرار بگیرم، متنفر!

گیتار را بر می دارم. عصبی لب می زنم:

- خیلی پستی اردم!

قهقهه می زند و پشت رول می نشیند:

- ساعت 3:20 به وقت استانبول!

لگدی به ماشین سیاه رنگ تمیزش می زنم:

- گمشو

**

موتور را زیر درخت متوقف می کنم و بعد پایین زدن جک موتور پیاده می شوم.

تابلوی درخشان کلوپ را که می بینم نگاه مغمومم با زهرخندی همراه می شود، بعد از چهار سال به قصد ورود به سمت در که دو نگهبان آن جا ایستاده اند می روم.

دیگر خبری از آن میزهای کهنه و فضای بدون دود مصنوعی و نور نیست؛ مبل های زرد و خردلی اکثر جاها را پوشانده و نور های رنگارنگ چشمم را می زنند.

با قرار گرفتن دستی روی شانه ام، سرم را به سوی صاحب دست بر می گردانم.

تانر لبخند زنان، به من سلام می کند.

لبخندش را با لبخند جواب می دهم.

با دیدن مروا و ماویش، گوشه‌ی سالن در حالی که از خنده ریشه می روند لب به دندان می گیرم.

تانر با صدایی مملو از شادی به مروا اشاره می کند:

- شنیدم خبر رو. یعنی تو روزنامه بود که فرار کردید. دمت گرم!

زیر چشمی، با استفهام نگاهش می کنم:

- فازت چیه برادر؟ ول کن!

تانر، رفیق خوبیست اما چشم هایش نه!

وا می رود. لبخندش را جمع و جور می کند:

- خب، الان می تونی بری بالا؟

نگاهم به مرواست. لعنتی... نباید می آمد.

بدون حرف، به سمت پله می روم تا بالای سکو به ایستم.

گیتار را از کیفش خارج می کنم. دستی روی شانه ام قرار می گیرد:

- loohaaa emir

به سمتش بر می گردم. کلبک! پسر مو بوری که همیشه این جاست. تا جایی که من بودم بود.

به لبخند خشک و خالی اکتفا می کنم.

امشب میل صحبت با کسی را ندارم، ترجیح می دهم خود را در اتاقی تنگ و تاریک حبس کنم تا بمیرم!

مردن از هر چیزی، آرامبخش تر است.

گیتار هم مانند قبل حالم را خوب نمی کند.

بعد کشیدن نفس عمیق، لب تر می کنم و

میکروفون را جلوی دهانم می گیرم.

- 2؟

صدایم را صاف می کنم:

-Arkadaşlar İzninizle İran'da bir şarkı söylemek isterim-

(دوستان با اجازتون می خوام یه آهنگ ایرانی بخونم)

صدایم با دیدن مروا، که از پایین سکو با چهره ای مشتاق ایستاده، طعم غم می شود:

- نمودی پیشش، واسه تو کم بود یکم، بذار این دفعه حرفامو بهت راحت بگم...

با هر لحظه ای که می گذرد لبخندش پررنگ و پررنگ تر می شود.

حس می کنم، پل جدیدی برای رسیدن به او در حال شکل گرفتن است. برای رسیدن به دختر فضایی من!

- نموندی پیشش، نه ندیدی حالشو! دلش پرواز می خواست تو، تو بریدی بالشو

لب خندش، کمرنگ و کمرنگ تر می شود، نور امید و ناامیدی در چشمش سوسو می زند:

- نموندی پیشش، نه نبودی عاشقش حسودیش می شه به هر چی عشق و عاشقه...

تا جایی که می توانم فریاد می زنم:

- نموندی پیشش، تو سرش جنگه همش، همونی میشه که می ترسید ازش...

**

-امیرمحمد؟

به سمت صوت دلنشینی که شنیدم، بر می گردم.

دختری با صورت شکسته، لبخندی پا برجا.

- جانم؟

چشم هایمان، سرشار از امید و ناامیدی، به یکدیگر خیره اند.

آب دهانش را قورت می دهم:

- دیدی بهت گفتم من دروغ نمی گم؟

اخم هایم از شدت تعجب به همدیگر می پرند.

با استفهام جواب می دهم:

- چه دروغی دختر؟

منظورش را درست بیان نمی کند؛ من هم که وقتی او را می بینم اصلا عقل و هوشم جای دیگری سیر می کند.

آب دهانش را قورت می دهد.

- لطفا تا 2 ساعت دیگه برو خونه. فقط اومدم این رو بگم. امیر... من می دونم تو گناهکار نیستی! نگفتم این رو باور نکن؟

حرف هایش، برایم قابل حلاجی کردن نیستند.

خیره به چشم پر تمنایش، لب می زنم:

- نمی فهمم!

به عقب هلم می دهد. چشم هایش از اشک لبریز اند. نمی دانم، نمی فهمم!

عقب عقب، تا در هتل می روم. در حالی که هنوز غرق او هستم، سوار موتور می شوم و با بالاترین سرعت سعی در رساندن خود به خانه دارم.

نمی دانم چه شده...؟!

چه خواهد شد...؟!

مروای من دروغ نمی گوید. یک بار باور نکردنش را تجربه کردم، دیگر نمی کنم.

خدایا می بینی؟ با این که پش زدم، دلش هنوز نگران من است.

اما گناهکار بودم...

هستم!

درست یادم می آید، دیدم که خودم هل دادم و افتاد، افتاد و در غبار غلیظ پنهان شد.

عرق سردی رو تنم می نشیند، چشم هایم تار می بینند.

لعنتی...

تند تند پلک می زنم، باید هر طور شده برسم.

فقط 10 کیلومتر مانده.

زنگ در را با بی قراری، می فشارم. نگهبان با چشم خواب آلود از اتاقک خارج، و بعد سلام دادن در را باز می کند.

وقتی که به او سلام نمی دهم و با عجله وارد خانه می شوم، کلمه بی تربیتی که نثارم می کند را می شنوم.

پوزخند می زنم. من از اول بی تربیت بودم! کسی نبود به من یاد دهد؛ زندگی کردن را، آداب معاشرت را...

آرام وارد خانه می شوم، بدون این که بگذارم کفش پوتین ماندم، صدایی بدهد.

گویا کسی خانه نیست.

دستم را به نرده ی سرد، می گیرم و خودم را خم می کنم تا سالن پایین را از زیر پله ها ببینم.

نه، خانه اند.

مادرم، اردوان و یک مرد ناشناس!

مرد که پشتش به من است، موهای از ته تراشیده ای دارد که تازه سر از ریشه خارج کرده اند.

می خواهم جلو بروم، که صدای آشنای مرد ناشناس پای رفتنم را قلم می کند.

- اما من باید ببینمش، نمی خوام عذاب بکشم.

چه قدر آشنا...!

آن قدر آشنا که نبرد درونی ام را خبر می دهد.

خاطرات مغزم را برای به یاد آوردن این آشنای غریب زیر و رو می کنم.

مادرم، با صدای پر اضطرابش خواسته مرد را پس می زند:

- اون اگه تو رو ببینه، ما رو از دست می ده. خودت که خوب می شناسیش!

مرد نیم رخش را به سمت عمه بر می گرداند. نیش خند روی لبش تپش قلبم را صد برابر می کند:

- پسر مه. از دور دیدم که اردوان چه قدر اذیتش کرد. اون موقع با جونس تهدیدم کردید، مگه من شما رو نمی شناسم؟ نه! دیگه به تو و برادرت اجازه نمی دم جوون مرگش کنید.

انگار دست و پای اردوان با زنجیر قفل شده؛ نه حرفی می زند و نه عکس العملی!

جای تعجب دارد!

با اخم های در هم رفته و دهان باز به بحث و جدلشان چشم دوخته ام.

ولوم صدای مرد بالا می رود. انگار به دل خود شیر شده!

نقطه اشتراکمان، غم صدای ماست.

- می‌خواید با اون پسر عمران چه کاری کردید؟ مثل من! به جون ماویش تهدیدش کردید. تا هر دو رنج بکشن؟! نه! من که به عذاب کشیدن پسر مراضی نمی‌شم. این همه سال برنگشتم تا از قدرت خودم مطمئن بشم، حالا مطمئنم!

پدر مروا... لعنتی!

پس او را هم تهدید کرده‌اند.

با کنکاش مغزم، با سر هم کردن قضایا، پازل بزرگترین حقیقت زندگی ام را کامل می‌کنم.

کمرم این همه درد را متحمل نمی‌شود.

مادرم...

لعنت به تو! زندگی ام را نابودید کردید.

طلسم باهم بودنمان تکه تکه می‌شود، با صدایی مهیب که جانم را می‌درد.

اشک سردی، دور چشمم حلقه می‌بندد و این بغض چندین و چند ساله در هم می‌شکند.

بغضم را قورت می‌دهم.

در حالی که برای این نمایش زیبا دست می‌زنم، از پله‌ها پایین می‌روم.

همه چشم‌ها به سمت من بر می‌گردد.

با گره خوردن چشمم در نگاهِ مشکِیِ مهربان پدرم، اشکم را با پشت دست پاک می‌کنم.

او می گفت در سخت ترین شرایط باید قوی بود!

قوی ماندم، قوی هستم.

با عشق لب می گشاید:

- پسرم...

مجال نمی دهد. او را به آغوش می کشم.

با بغضی، اسیر شده لب می زنم:

-بابا، خوب شد.

بعد از من جدا می شود.

مردانه به کتفم می کوبد. لبخند می زنم.

خوشحالم، خوشحالن که از بند گناهکار بودن رهایی یافته ام.

خوشحالم که دیگر از زخم زبان ها رهایی یافته ام.

از ته دل خوشحالم، شاید برای اولین بار بدون نگرانی خوش حالم.

مروا، از بالا پله ها به من لبخند می زند.

جواب لبخندش را با لبخندی پر مهر می دهم.

زندگی ام را مدیون او و مهربانی هایش هستم؛ مدیون عشق پاکش!

مادرم، نابودگر زندگی ام، با اضطراب بازویم را می گیرد.

- پسر، باید حرف...

نگاه خشمگینم، صدایش را می بُرد.

دیگر نمی خوام خود را ناراحت، و با او حرف بزنم. به سکوت پاییبندم.

- پدر: پسر، بیا بریم توی اتاقت. باهات حرف دارم.

دستم را می کشد. با کمال میل دنبالش می روم.

پس راست می گفته که از جیک و پوک زندگی من باخبر بوده است.

راه زیرزمین را بلد است.

من که قبلا در زیرزمین زندگی نمی کرده ام، بعد رفتن او این طور خواستم، یعنی باید می خواستم.

به جای زندان، شکنجه روحی را ترجیح داده بودم!

به موتورم که زیر لامپ صد روشن است، نگاه می کند.

- دوستش داری؟

لبخند از روی لبم نمی دود. دیگر نمی رود.

دست به صندلی اش می کشم.

- پسر، (سرم را با مظلومیت کج می کنم) قدیمیه ولی خوبه.

لبخند پدرانۀ ای تحویل می دهد. از همان لبخند هایی که پدرها فقط به پسرشان می زنند.

امروز به جای شنیدن صفت "سگ نمک به حرام" از جانب اردوان لبخند پدرانۀ ی ناجی ام، گوشم را نوازش می دهد. چه قدر عالی!

مردانه، دستوری اما پر مهر می گوید:

- جمع کن بریم! نمی خوام لحظه ای این جا بمونی.

وارد اتاق می شوم.

در کمدم را باز می کنم، با تشر پدر پاهایم به عقب بر می گردند.

- چرا همه لباسهات رنگ های تیره اس؟

لبخند می زنم. هیچ وقت عادت نداشته ام کسی نگرانم باشد.

- نمی دونم! حس کردم بعد شما من هم رفتم. تا اینکه...

حرفم را با لبخندی نمناک کامل می کند:

- مروا رو دیدم.

سرم را پایین می اندازم.

- مروا... آره!

نفس عمیق می کشد. نگاهم با نگاهش در هم می ریزد.

می گویم:

- دختر خوبیه!

با احساس دانایی، لب می زند:

- نذار زندگیش خراب شه.

جمله را نامفهوم رها می کند.

کلید ماشین را در هوا می چرخاند و نگاهش با خنده کم جانی همراه می شود.

سرش را به قصد امید دادن به من تکان می دهد:

- خوشگله! خرابش نکن. نذار خراب بشه.

با لبخندی کج، صورت پدر را نشان می گیرم. شاید برای اولین بار حس خوبی نسبت به خودم دارم، همان پیرمرد تازه از زندان آزاد شده، کسانی هستند که منتظرش باشند.

**

سوار ماشین می شوم. از سر و وضع پدر معلوم است، خوب رو پای خود ایستاده.

دیگر طابع اردوان نیست. البته اردوان هم حق داشته. الکی که به کسی پول و مال نمی دهد.

پدر فرمان را عوض می کند، سپس با کمی اندرز گویی سر صحبت را باز می کند:

- دوستش داری؟

پدر چرا اصرار دارد در مورد مروا حرف بزنیم؟ بعد سالها او را دیدم، چرا نمی خواهد در مورد خودمان بگوییم؟!

- دوستش... (نفس عمیق می کشم) آره خیلی!

می خندد، امروز به دنده خندیدن افتاده.

- هنوز هم اون عادت رو داری؟ فکر می کردم بعد این همه سال یادت رفته باشه.

با تعجب، نگاهم را از خیابان می گیرم و به او می اندازم:

- عادت... هان؟ کدوم؟

به داخل کوچه ای می پیچد، در حالی که هنوز رگه هایی از خنده در صدایش جا دارند، می گوید:

- یه کلمه از جمله قبلا رو، معمولا تکرار می کردی!

به خنده می افتم. پدر هم از شادی من، نگاهش پر از قهقهه های شادی می شود.

ناگاه با دیدن دختری که در گوشه خیابان عکاسی می کند، یاد مروا می افتم. یاد حرفِ اردوان...

"پدر اون رو هم تهدید کردید"

لب به دندان می گیرم، با چهره ای متفکر رو به پدر می پرسم:

- بابا، پدر مروا چرا اومده این جا؟ چرا از خانوادش فرار کرد؟ اصلا چرا این بدبخت ها رو آواره کرد؟!

ماشین را متوقف می کند. سپس در حالی که دست روی بوق گذاشته تا در را برایش باز کنند، لب می زند:

- توی خونه حرف می زنیم.

در مشکی رنگ، با گل های طلایی توسط مردی قد کوتاه و بامزه، باز می شود.

پدر برای او بوق می زند، مرد هم با دست جواب می دهد.

حیاطی کوچکیست، اما پر از گل.

فضای خانه، بیش از حد فانتزی و حالت سنتی دارد.

از ماشین پیاده می شوم و نگاهم با حیرت روی خانه کوچک که نمی توان گفت، اما متوسط پدر می چرخد.

در چوبی، دو پنجره بزرگ چوبی و یک پنجره دایره ای شکل بالای آن به من حس ماندن در خانه، پدر بزرگم در آنتالیا را می دهد.

لبخندی کج، با صدای پر حیرتم همراه می شود:

- جالبه، قشنگه. من زیاد ازش خوشم نیومد اما مطمئنم باب دل مروائه!

پدر می خندد و کلامی بر زبان نمی آورد. چمدانم را به دست می گیرم و به داخل خانه می روم.

دکوراسیون داخلی، از ظاهر خانه مدرن تر است.

چیزی که بیشتر از همه توجهم را جلب می کند، تخت زیر پله است. یک پله که از آن به سالن اصلی خانه وارد می شوی، آن قدر پهن نیست اما زیر آن اتاقکی تشکیل شده.

بعد تک خنده ای کوچک، به پدر که وارد سالن شده می گویم:

- نکنه این جا اتاق منه؟

می خندد.

- نه مال منه.

ابروهایم، جفت بالا می روند و همزمان تلفنم زنگ می خورد.

سریع از جیب کاپشنم، بیرونش می آورم. با دیدن اسم مروا، لبخند روی لبم آشیانه می کند.

- پدر: چند ماه پیش ایران بودم.

پدرم متولد ایران و مادرم متولد ترکیه بود. لعنتی شاید به خاطر همین...

صدای زنگ تلفن مجال تفکر بیشتر نمی دهد.

- بله مروا.

اما به جا صدای مروا، این صدای هراسیده ی ماویش است که در گوشم می پیچد:

- مروا... امیر زود برو دنبالش، داره می ره ایران. فقط تویی که می تونی مانعش بشی. تو رو خدا!

و به گریه می افتد.

مغزم از هر حرفی، هر عکس العملی تهی، و گوشی از دستم می افتد.

نگاهم به نقطه نامعلومی قفل شده و حرفی از دهانم خارج نمی شود.

لعنتی... نباید می رفت. نباید این حرف ها را به او می زدم تا امیدش را به آینده روشنمان

از دست دهد، من و او می توانیم باهم باشیم. می توانیم... می شود!

نباید برود. لعنتی نه!

پدر از پله ها، پایین و روحم را که نخکش شده به من بر می گرداند.

او هم هراسان است. لعنت به من که با کارهایم، با حرف هایم موجب بروز این اتفاقات شده ام.

- چی شد پسرم؟

قصد حرف زدن ندارم. به سکوت عادت دارم. عادت.

شانه هایم را در دست می فشارد و می تکاند. کار به التماس می کشد:

- چی میشه بگی آخه؟ پسرم؟ امیرمحمد؟

با حرکتی هیستریکی، شانه ام را از دست پدر خارج می کنم.

با صدایی کم جان تر از همیشه لب می زنم:

- می تونم چند دقیقه ماشین رو بگیرم؟

پدرم مرد دانایيست، می شناسم. می داند کجا باید حرف بزند و کجا نباید. کلید را با

لبخند اطمینان بخش به من می سپارد.

می دوم به سمت ماشین. لعنتی شاید 4 سالی می شود که با ماشین رانندگی نکرده ام.

زیر لب، زمزمه می کنم:

- توکل به خودت اوستا کریم!

**

از دور می بینمش.

باز هم، همان عوضی کنارش هست.

مروا این چه کاریست دختر؟

از یک طرف برای نجات من جان می دهی، از یک طرف با آن پسر... الله اکبر، عزم رفتن می کنی.

اردم راست می گوید، چه می کنید با کسی که دوستان دارد و پا به پایتان می آید؟! تا می فهمید دوستان داریم، چراغ قرمز نشان می دهید اما رنج می دهید، می روید! لعنت!

با دست هایی مشت شده، جلو می روم.

من را نمی بیند، اما آن ساواش عوضی می بیند.

با صدایی در هم شکسته، به زور می گویم:

- مروا...

به سمتم بر می گردد. نگاهش می خندد. با او که خندان است، احتمالا همدیگر را دوست دارند.

- (امیر چی داری میگی پسر؟ مگه خر لگدت کرده؟)

تعجب، رنگ گونه برجسته اش را عوض می کند، نگاهش نگران می شود.

نفس عمیق می کشم و در حالی که هنوز نگاهم به ساواشی که با نگاهمان داریم کشتی می گیرم، گیر است، می گویم:

- باید چند دقیقه حرف بزنیم.

آقای جنتلمن برای چسپیدن به یقه من، جلو می آید.

از شدت عصبانیت دلم می خواهد مشتم را در دهانش خالی کنم، اما جایش نیست.

چه عجب، عشق درمانی هم اثر دارد! دیگر وقت عصبانیت کنترل خود را در دست دارم.

مروا با نرمی جلوییش را می گیرد:

- چند دقیقه به ما فرصت بده.

نفس عمیق می کشد. لعنتی برای من غیرتی بازی در می آورد.

- باشه عزیزم.

با شنیدن کلمه عزیزم، برای چند دقیقه دهانم باز می ماند.

ساواش صرفاً برای فهماندن این که با هم هستند، این جمله را گفت؟! نه امکان ندارد.

قلبم به تپش می افتد، از شدت انزجار رو به تشنج ام.

از ساواش که دور می شویم، امان نمی دهم. گونه مروا را با لبخند نوازش می کنم:

- بین مروا، این قلبم وقتی عصبانیه باز هم برای تو می‌زنه، چی می‌شه نری؟!

بغضم را به سختی لگد می‌زنم:

- بگو با اون پسر رابطه ای نداری. بگو مروا (میان بغض لبخند می‌زنم) بگو دختر فضایی من!

حرفی نمی‌زند. فقط چند قطره اشک از گوشه چشمش جاری می‌شوند. دیگر به من نگاه هم ن

می‌کن

د. لعنتی نکند...!

طاقت نمی‌آورم، شاید دارم آخرین شانس را امتحان می‌کنم. صدایم ملتمس می‌شود. مانند چشم‌های بچه‌ای که برای گریه کردن، سوسو می‌زند:

- مروا، منم تلافی کردم. منم نجات می‌دم. شنیدم اردوان پدرت رو به جون ماویش تهدید کرده. ته و توی قضیه رو کامل در...

اشکش را با پشت دست پاک، و اجازه ختم ماجرا را نمی‌دهد.

خش دار، لب می‌زند:

- دیگه مهم نیست...

دستم را به شانه اش می گیرم. کم مانده بغضم بترکد. مروا چرا این کار را می کنی؟!

تیر آخر را محتاطانه می زنم:

- من یه ماهوارم که تو مدار تو می چرخه. من که نمی تونم ازت جدا بشم؛ با اتمسفر قاطمی می شم، آتیش می گیرم و می افتم پایین! (سرم را با مظلومیت تمام، با چشم هایی در هم شکسته، خم می کنم) یا تا ابد همونجا می مونم و می چرخم.

لبخند می زند. لبخندی به جانی محض.

نفس عمیقش در صورتم دود می شود می شود و بغضش سر باز می کند. گریه ای با طعم لبخند:

- نمی تونم امیرمحمد. من دیگه اون سیاره ای نیستم که دورش بچرخم. مروان از زندگیش توی هتل راضیه، پدرم برگشته ایران، مادرم طول درمانش داره خوب پیش می ره. اگه با ساواش رابطه م رو درست نمی کردم حماقت بود! چون اون می تونه خوشبختم کنه، هم با من و هم خانوادم.

اشکش، مانند آبی زلال بر سرزمین گونه هایش جاری اند. مرطوب و دل شکن!

سکسه میان حرفش فاصله می اندازد:

- با تو نمی شه امیر. نمی شه چون همه چیز رو می دونی. باید برم. ببین دیگه حسابمون تسویه اس. تموم شد.

رفتش را به تماشا می نشینم. نه اشک می ریزم و نه لبخندی می زنم.

فقط می روم.

سد راهش نمی شوم؛ تا مرز خوشبختی اش را با کسی که می خواهد رد کند.

ناراحت هستم، اما می دانم ناراحت نخواهم ماند. شاید، باید تسلیم سرنوشت شد.

دیگر خسته شدم از دنبالش دویدن. از یک جایی به بعد نباید بدوم.

بالاخره، رویا باید رویا بماند. هنوز هم می شود از دور لذت برد. هنوز هم می شود به مروایی که چند ماه پیش در آغوشم بود فکر کنم.

سوار ماشین می شوم. زیر لب برایش می گویم، می دانم که نمی شنود اما می گویم:

- به مرور زمان می فهمی، دوست داشتن چیزی فراتر از احساسه. به مرور، وقتی خاطره هامون رو مرور می کنی، کسی مثل من برات دست تگون می ده. اون من نیستم بلکه اون خود توئه، توی ابعادی که من دوست داشتم؛ کنار همه کارهای روزانه ات، کنار خستگی ها و لبخندها، کنار اخم ها و خوشی ها. به مرور زمان می فهمی، دوست داشتن فراتر از یه حس سادست.

**

پایان

ساعت 5 و 28 صبح روز دوشنبه، کوچه دوم بهار، پلاک 6

• مهسا موحد •

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)